

چرخه فده

ژان - پل سارتر

مترجم: روشنگ داریوش

انتشارات روشنگر



# چرخه خدندگ

ژان پل سارتر

ترجمه

روشنک داریوش

چو خدند  
ڙان پل سار تر  
ترجمة روشنک داریوش  
چاپ اول زمستان ۱۳۶۴  
۵۰۰۰ نسخه  
چاپ و صحافی فاروس ایران

انتشارات روشنگر  
تهران — صندوق پستی ۴۲۳۹ — ۱۴۱۵۵

از همین مترجم منتشر شده است:

۱- قطره اشکی در اقیانوس - مانس اشپر بر



این سناریو در زمستان ۱۹۳۶ نوشته شد.  
عنوان اصلی آن «دستهای آلوده» بود.  
نمایشنامه‌ای که عنوان کتاب حاضر را به خود  
گرفت، دو سال بعد به وجود آمد. محتوای این  
اثر هیچ اشتراکی با آن نمایشنامه ندارد.



## سخنی با خواننده

کتاب «چرخ‌دنده» اولین اثری است که توسط انتشارات روشنگر منتشر می‌شود. چاپ این کتاب فرصتی مناسب برای معرفی این انتشارات و اهداف فرهنگی آن در اختیار ما گذاشته است که امیدواریم با سود بردن از آن، زمینه‌ای مناسب برای جلب همکاری علاقمندان فراهم آوریم.

اسامی‌ترین هدفی که این انتشارات در هی دست یافتن به آن است، ارائه دیدی گسترده‌تر، روشنتر و انسانی‌تر از مسائل اجتماعی، اقتصادی، فلسفی، روانشناختی و تاریخی... زندگی انسانهاست. دیدی که از جزم اندیشه‌ی، سیاه و سفید کردن‌های معمول و تعصبات عقیدتی که عموماً برپایه و بنیادهای درستی استوار نیست، آزاد باشد و به خواننده‌گان یاری کند تا پیشداوریها و تعصبات فکری را که همواره مانع اسامی برس راه ادراک صحیح‌تر و اذ نی‌تر واقعیات زندگی اجتماعی‌اند، بدور اندازند. شناخت واقعیات زندگی انسانی، تناقضات و بیچیدگهای آن و سپس ایجاد امکانات دگرگونی آنچه که باعث رنج انسانهاست و رشد استعداد و تواناییهای وجود انسانی

را مانع میشود، نیازمند ذهنی آزاد اندیش است. هدف این انتشارات در واقع ارائه آن متون فرهنگی و اجتماعی (اعم از رمان، داستان، گفتگو، فیلم نامه و مقاله...) است که در این رابطه مفید باشند. متأسفانه مشکل اساسی ما در حال حاضر، تهیه سرمایه لازم برای ادامه کار انتشارات است. همکاری با مؤسسات انتشاراتی بزرگ که دارای امکانات مالی وسیع هستند، متأسفانه بدلاًیل عدیدهای منجمله نوبت‌های طولانی برای بررسی کتاب، در اولویت گذاردن نمود، و بازار... که عملاً مانع از دستیابی به اهداف موردنظر ما هستند، امکان‌پذیر نیست. از همین‌رو ما با امکانات بسیار ناچیز و سرمایه‌ای که اساساً از طریق وام تأمین شده، شروع به کار کرده‌ایم. گذشته از این مبلغ وام گرفته شده جزئی، هریک از ماکارو کوشش خود را در این راه سرمایه گذاری کرده است. آنکه ترجمه می‌کند، آنکه تألیف می‌کند، آنکه ویرایش می‌کند.... هیچیک امروز چشمداشت بلا فاصله مادی از این تلاش ندارد. هریک کار خود را برای مدتی معین به سرمایه « مؤسسه » می‌افزاید تا به سهم خود گامی مؤثر در راه پیشبرد اهداف انتشارات بردارد. این حرکت ما در بسیاری از دوستان نیز که بطور مستقیم در این جمع شرکت ندارند، شوقی برانگیخته و آنها هم وعده یاری داده‌اند و در این راه گامهای عملی نیز برداشته‌اند. همکاری مترجمین و مؤلفین دیگر و علاقمندان به کار نشر و چاپ کتاب، که با چنین هدفی همراه‌اند، مسلماً کار ما را پر بارتر و غنی‌تر می‌سازد. اگرچه ممکن است این همکاری تا مدت زمانی طولانی از نظر مالی برای مؤلفین و مترجمین و یا شاید بهتر باشد بگوئیم

انتشارات سودآور نباشد، اما مسلماً امکانات معنوی و فرهنگی جدیدی ایجاد می‌نماید که امیدواریم در ادامه امکانات مالی مناسب نیز به آن اضافه گردد. روشن است که سرمایه‌گذاری سایر علاقمندان بویژه خوانندگان گرامی می‌تواند در تسریع روند چاپ متون متعدد مورد نظر بسیار مؤثر باشد.

در انتهای تأکید می‌کنیم که کوشش ما در راه انتشار کتابهای خوب، در زمینه‌هایی که گفته شد، برای خوانندگانی با فرهنگ است که امیدواریم بتوانیم در رابطه مستقیم و نزدیک با آنان، برنامه انتشاراتی خود را دنبال کنیم و از نظرات و پیشنهادات آنها برای هر بار ساختن کارمان سود جوئیم.

در همینجا اشاره می‌کنیم که ما نام ویراستاران را، در صورتی که ویرایشی صورت گرفته باشد، در کتاب‌هایمان ذکرخواهیم کرد تا زحمتشان را ارج نهاده باشیم. این نیز امری است که تا کنون توسط کمتر مؤسسه انتشاراتی رعایت شده است.

همکاری همه علاقمندان ضامن ادامه کار ماست.

انتشارات روشنگر



در کنار یک شهر بزرگ ، یک حوزه بزرگ نفتی . چادها مخازن ، دکل‌های استخراج ، انبارها . هیچ اثری از فعالیت نیست . خیابانهای کارخانه متروک است و ماشینها ایستاده کسی سرکار نیست . بین شهر و کارخانه شهرک کارگری ساخته شده است . مغازدها بسته‌اند به تیرچراغ گاز عروضکی آویزان است که مقواهی بر سینه دارد . روی آن با حروف درشت نوشته : ژان آگرای جبار .

### آشپزخانه‌ای در خانه کارگری

زن پیری روی صندلی کنار بخاری نشسته و چشمهاش را به خلاء دوخته ، ظاهرش وحشت زده است . زن جوانی که چهره‌اش جوانی خود را از دست داده کنار پنجره ایستاده ، کت مردانه کهنه‌ای را برس می‌زند و عروسک را نگاه می‌کند .

از دور صدای چندان فجار و سپس رگبار مسلسل شنیده می‌شود . برس از دست زن جوان می‌افتد و او به پنجره باز هم نزدیکتر

می شود و با دقت بیشتری گوش می دهد . زن مسن برخاسته است ، با صدای خسته ای می گوید :

– هنوز تیراندازی می کنند کی تمام می شود؟ زن جوان با پرسش به عروسک اشاره می کند .  
– وقتی که واقعاً اعدامش کنند .

### خیابانی در شهر

خیابان پهن با مغازه های بسیار و در انتهایش ساختمان عظیم دیده می شود: کاخ دولت .

خیابان خالی است. کرکره آهنی اکثر مغازه ها پائین کشیده شده، شیشه های بقیه مغازه ها شکسته ، و تراموایی در وسط خیابان واژگون شده است. پای دیوار جسد کارگری با پیر اهن آستین کوتاه قطار فشنگی حمایل کرده بادسته ای چلپیا دراز به دراز افتاده و تفنجش جلوی او افتاده است .

یک صدای گلوه سپس لحظه ای سکوت. شور شگری با تفنجکی در دست از دروازه ای بیرون می آید. چسبیده به دیوار به طرف کاخ دولت می دود . رگبار مسلسل به سویش شلیک می شود. خودش را پشت جسد دمرو به زمین می اندازد . تیراندازی قطع می شود. مرد بلند می شود ، تفنجک مرده را بر می دارد و دوباره می دود. پشت در ساختمانی ناپدید می شود .

## حیاط یک خانه

حدود بیست شور شگر مسلح و چند زن در حیاط جمیع اند . سر دسته به همان جنگجویی که می‌شناسیم نزدیک شده و سؤال می‌کند :

-- خوب ، چه خبر است ؟

همگی دور جنگجو جمیع می‌شوند و او می‌گوید :

مرکز را گرفتیم . آنها سر باز خانه یا پل را هنوز در دست دارند

آگرا کاخ را ترک نکرده . صدای رگبار مسلسل از دور .

## اطاق انتظار در کاخ دولت

اطاقی بزرگ و خالی ، نیمکتی باروکش مخمل . میز کارمند دفتر ما

بین دو پنجره بسیار بزرگ . عده‌ای از رجال - ملبس به او نیفورد یا

لباس شخصی جمیع اند . یکی از آنها : ماتر ، وزیر دادگستری . او

مردی است کوتاه قامت و طاس . با صورتی متوجه روی نیمکت

نشسته است . دیگران خشک ، آرام و کاملاً ساکت ایستاده اند .

صورتها ایشان نترانشیده و تحت فشار ، کت و شلوارها چروکیده . معلوم

است شب نخوابیده اند . چراغی روشن نیست : فقط نور ملایم صبح

اطاق را روشن می‌کند .

ناگهان رگبار آتش از نزدیک . گلوهای پنجره را می‌شکافد و در سقف می‌نشیند . ریاز، وزیر امور خارجه، بلند قد ، سنگین وزن و استخوانی ، با سبیلی خشن و نامرتب ، آرام به سوی پنجره می‌رود و کوشش می‌کند و ضعیت خارج را دریابد . در باز می‌شود ، افسری نفس زنان وارد می‌شود ، همگی به سوی او برمی‌گردند . مادر از جایش بلند می‌شود . افسر اطلاع می‌دهد :

– دارند می‌آیند . این آخرین حمله است .

چهره‌های رجال مملکتی بادریافت این خبر کوچک‌ترین اثری که بروزدهنده افکارشان باشد ، نشان نمی‌دهد ، انگار به یکدیگر شک دارند . ریاز فقط می‌گوید :

– به اطلاعش می‌رسانم .

### اطاق ژان آگرا

اطاقی است کوچک با سادگی تقریباً زاهدانه: یک تختخواب، دو صندلی یک میز و یک کمد . ژان جلوی آینه ایستاده . مردی است چهل ساله ، بلند قد و چهارشانه یکی از بازو اش نیمه فلوج است . پوتین مشکی ، شلوار افسری و پیراهن تیره به تن دارد . بیش خدمتی بالباس سیاه مشغول بستن کراوات اوست .

در می‌زنند .

ژان می‌گوید :

## ژان پل سارتر / ۱۱

– بفرمایید . •

ریاز است. ژان به پیشخدمت اشاره ای می کند و خارج می شود.

ریاز در را پشت سر پیشخدمت می بندد و می گوید :

– این آخرین حمله است .

ژان به آرامی می گوید :

– بسیار خوب ، نزدیک پنجره می رود ، به خارج می نگرد و

می افزاید : « به ما خیانت شده . »

ریاز می گوید :

– شاید ، اما برایشان گران تمام می شود. پشت تمام پنجره ها مسلسل

نصب کرده ایم .

ژان بر می گردد و به طرف ریاز می رود :

– تو به « کراوز » دستور خواهی داد که به تیر اندازی خاتمه

دهند .

– نه .

– چرا !

ریاز می گوید :

– اینکار را نخواهم کرد. آنها پوست مرا خواهند کند ، ولی

می خواهم که بهایش را بپردازن .

– اینها بچه های حوزه نفتی اند که حمله می کنند.

ریاز شانه هایش را بالا می اندازد و می پرسد :

– خب ؟

– آنها پیروز شده‌اند. نباید که کشتشان .

چون ریاز تکان نمی‌خورد، ژان لحنش را تغییر می‌دهد:

– این یک دستور است . فهمیدی ؟

ریاز همان‌طور جلوی ژان ایستاده، لحظه‌ای به او زل می‌زند، بعد  
چشمش را پائین می‌اندازد ، ولی نمی‌رود . ژان زنگ که بالای سر  
تختخواب را فشاری می‌دهد و در همان حال به ریاز می‌گوید :

– برو دیگر .

ریاز می‌رود. در همان لحظه پیشخدمت دوباره وارد می‌شود.

ژان که از پنجه بیرون را نگاه می‌کند، بدون اینکه بر گردد، می‌گوید:  
– ویسکی.

پیشخدمت لیوان را پر کرده، برای ژان می‌آورد که آن را به یک  
ضرب سر می‌کشد .

سپس ژان دستور می‌دهد :

– او بیفورم تمام رسمی .

پیشخدمت به باز کردن گنجه می‌پردازد . ژان که هنوز پشتیش  
به اوست ، نگاهش می‌کند و بی‌اعتنای می‌گوید :  
– بازی من خاتمه یافته. ترا به جانشینم می‌دهم .

### اطاق انتظار

رجال مملکتی کنار پنجره‌ها ایستاده‌اند . سکوت کامل . ناگهان داد و فریادی بلند و در هم زیر پنجره‌ها . دوباره سکوت .

ریباز می‌گوید :

— داخل شدند .

در اطاق کار باز می‌شود . پیشخدمت ظاهر می‌شود و تعظیم می‌کند .

— عالیجناب ، تقاضادارند وارد شوید .

### اطاق کار ژان

اطاقی عظیم . میز تحریری بزرگ و سنگین پوشیده از کتاب و پرونده‌گوشه میز یک سینی : ویسکی، سودا و لیوان . قفسه‌های پر از کتاب و پرونده بهدوار . یک نیمکت و چند مبل . ژان با او نیفورم تمام رسمی ، پشت میز تحریر نشسته است .

رجال مملکتی با تردید وارد می‌شوند . به ژان نزدیک می‌شوند که از جایش بلند می‌شود و با ابروهای در هم کشیده آنها را نگاه می‌کند :

— حداقل نیمی از شما خائنید کوشش می‌کنم حدس بزنم

کدامها یتان . تا یک ربع دیگر خواهم دانست که اشتباه می‌کنم یا نه .  
رجال نیم‌دایره‌ای تشکیل داده‌اند . ژان در حالی که از کنارشان  
رد می‌شود ، با دقت نگاهشان می‌کند ، انگارسان می‌بیند .

– تو – حتماً . . . تو – کمتر مطمئنم ، اما امکانش هست .

تو – با این دک و پوزت ... ژان از کنار ریباز رد می‌شود :

– تو – البته که نه .

کنار ریباز ، داریو ایستاده . ژان صمیمانه به او لبخند می‌زند  
و دستش را روی شانه‌اش می‌گذارد .

داریو با لبخندی تصنیعی پاسخ می‌گوید .

ژان می‌گوید :

– تو – حتماً نه . تو را خیلی دوست داشتم داریو .

صدای پا و داد و فریاد از پشت در شنیده می‌شود . ژان دوباره

راه می‌افتد و پشت میزش جای می‌گیرد . در ناگهان باز می‌شود و  
دسته‌ای از شورشگران مسلح در چارچوبه در ظاهر می‌شوند . ریباز

هفت‌تیرش را می‌کشد و تیراندازی می‌کند : شورشگری می‌افتد .

آتش دوم ، ریباز می‌افتد . ژان به سرعت بین رجال و شورشگران  
قرار می‌گیرد .

– دیگر کسی تیراندازی نکند ! وارد شوید !

جلوی درازدحامی بوجود می‌آید . افرادی ارخیابان وارد اتاق  
می‌شوند . مردان و زنانی با اسلحه ، پیراهنهای پاره ، صورتهای کثیف و  
بازویان لخت . ژان به جمعیت ساکت که لحظه‌ای مردد به نظر می‌رسد ،

## ژان پل سارتر / ۱۵

می نگرد . یکی از رجال که دسته جمعی پشت ژان بهم فشرده شده اند ، آهسته به طرف مردم می رود . دیگران یکی پس از دیگری به دنبالش می روند . از نگاه ژان دوری می گزینند . ژان لبخند زنان مراقب آنهاست و می گوید :

– همگی ؟ این بهتر از آنست که تصور می کردم .

داریو آخرین نفری است که به طرف مردم می رود .

ژان می گوید : تو هم ، داریو ؟

دارپو پاسخی نمی دهد ، ژان می افزاید :

– فکر می کردم دوستم داری .

داریو با خشونت می گوید :

– آری ، دوستت داشتم . دیگرچی ؟

ژان شانه هایش را بالا می اندازد ، چیزی نمی گوید . حال تنها در مقابل مردم ایستاده است .

یک لحظه تردید و دو دلی آزاردهنده . ژان هنوز کمی وحشت می آفربیند . ناگهان یک شورشگر به جلو می پرد و با تمام قوا به ژان سیلی می زند . ژان با مشتی که بر صورت او می خواباند ، تلافی می کند . کارگر تلبوتلو می خورد و طپانچه اش را به طرف ژان نشانه می رود . چند شورشگر دیگر ژان را بسا صورت بر زمین می کوبند . در این لحظه فریادی شنیده می شود : « بس است ! » فرانسو اوسوزان وارد دفتر شده اند فرانسو راهش را از بین مردم باز می کند ، به طرف ژان می رود و فریاد برمی آورد :

-- بس کنید . این مرد زندانی ماست . هیچکس حق ندارد به او دست بزند .

ژان به طرف فرانسو ابرمی گردد . دو مرد به یکدیگر زل می‌زنند . کنار فرانسو اوزان ایستاده است و با نفرت به ژان می‌نگرد . بنظر می‌رسد که ژان حتی متوجه او نیست .

- پس توبی فرانسو . می‌دانستم که دوباره تو را اینجا خواهم دید . تو موفق شدی .

فرانسو با کنجکاوی وجودیت به ژان چشم می‌دوزد . می‌گوید :

- هنوز همه چیز به دست نیامده . اما تو ، تو در چنگ ماهستی .

ژان با لحنی نسبتاً دوستانه می‌گوید :

- کشتن یک نفر کاردشواری نیست . بقیه اش مشکل است . خواهی

دید . پنج سال پیش که تورا برای آخرین بار دیدم ، هنوز در مقابل من قرار نگرفته بودی .

سوزان کاملابه او نزدیک می‌شود . با صدایی پراز خشم و تهدید می‌گوید :

- من چی ژان؟ بار آخری که من را دیدی به خاطرمی آوری؟

ژان او را کاملانادیده می‌گیرد ، کما کان به فرانسو چشم می‌دوزد و ادامه می‌دهد :

-- می‌دانستم کجا مخفی شده‌ای ، می‌توانستم ، بگویم دستگیرت کنند . فرانسو می‌پرسد : پس چرا نگردی ؟

-- خونزیادی . . .

سوزان می گوید : ما اینقدر بزرگ منش نخواهیم بود. خون تو ما را نمی ترساند تو باید کفاره پس بدھی .

ژان باز هم به او اعتنایی نمی کند . سوزان وحشیانه ادامه می دهد : صدایم را می شنوی ؟ جرأت نمی کنی به من نگاه کنی ؟ لابد از من می ترسی ؟

ژان رو می کند به پیشخدمت و می گوید : «ویسکی» پیشخدمت تکان نمی خورد لبخند خفیفی مملو از تحقیر بر لب دارد . ژان به سوی میز تحریر می رود و برای خودش یک لیوان ویسکی می ریزد . سوزان او را دنبال کرده ، از سکوت و بی اعتنایی او از خود بی خود شده است .

– بالاخره جواب می دهی یا نمی خواهی ؟ نمی خواهی ؟ خواهی دید که وجود دارم . بیا .

به صورت ژان تف می اندازد . ژان اهمیتی نمی دهد ، حتی تف را پاک هم نمی کند . ویسکی می نوشد .  
لیوان در دست از فرانسوای پرسد :

– حدس می زنم اعدام خواهید کرد ؟

– کاملا راضی خواهی بود . برایت دادگاه تشکیل خواهند داد .

– چه کسی برایم دادگاه تشکیل خواهد داد ؟  
فرانسوای با دستش اشاره ای می کند و می گوید :  
– همه ما .

ـ طبق چه قانونی؟

ـ قانون خودمان.

ژان می‌گوید: من از خودم دفاع نخواهم کرد، مرا خواهید کشت.

سپس، بعد از لحظه‌ای، می‌پرسد:

ـ چند نفر کشته دادید؟

فرانسوامی‌گوید:

ـ خیلی.

ـ دویست نفر؟

ـ بیشتر.

ـ با بت سر من خیلی زیاد است.

سوزان جیغ می‌زند:

ـ بهایش را خواهی پرداخت.

فرانسوامی‌گوید:

ـ اما برای در هم شکستن جباریت کثیفت زیاد نیست.

ژان با بی‌اعتنائی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

شماها جبارتر از من خواهید بود. تو خیلی انتزاعی هستی

فرانسو، تو وحشتناک خواهی بود.

## دادگاه

دادگاه در سالن جشن کاخ سر هم بندی شده است . روی صحنه که جایگاهی است کمی بالاتراز بقیه زمین، دو میز چسبیده بهم قرار دارد . پشت میزها، رو به حضار، بیست نفر هیئت منصفه نشسته‌اند : شش زن چهارده مرد . مرد‌ها خیلی از هم متفاوتند :

چهار نفر شان از رجالی هستند که می‌شناسیم . او نیفورم‌هایشان را پوشیده‌اندو نشانهای افتخارشان را بر سینه دارند . هشت نفر دیگر کارگرند ، با پیراهن و کت چرمی . دو نفر دیگر خردۀ بورژوا به نظر می‌آیند . شورشگران عضو هیئت منصفه تفنگ‌هایشان را روی میز گذاشته‌اند . یکی از رجال، کت‌پرنسانش را به دسته صندلی آویخته .

جمعیت جایی را که برای حضار در نظر گرفته شده ، اشغال می‌کند . اما عده بسیار زیاد است ، بعضی‌ها ایستاده‌اند ، عده‌ای روی زمین بین نیمکت‌های نشسته‌اند بعضی‌ها هم روی سکوی پنجره‌های نشسته‌اند . سوزان ، ماگنان و داریو بعنوان تماشاگر در ردیف اول قرار دارند . دست راست جایگاه ، زیر یک پنجره ژان روی صندلی نشسته است . پشت به هیئت منصفه دارد تاشان دهد که دادگاه برایش بی - اهمیت است .

کارگر جوانی روی سکوی آن پنجره نشسته . پوتین‌هایش که از دیوار آویزان‌اند ، در سطح چشم ژان هستند . کف یکی از پوتین‌ها

شکافته و زان به پای کارگر جوان زل زده است . می‌بیند که چگونه پا درون کفش تکان می‌خورد . آنوقت نگاهش را به صورت کارگر جوان می‌اندازد که اورا بدون نفرت ، ولی با کنجکاوی می‌پاید . پایین سن چهار شور شکر مسلح . بین سن و اولین ردیف تماشاچیان فضای خالی است . آنجا فرانسوایستاده ، پرشور صحبت می‌کند ، گاهی خطاب به هیئت منصفه ، گاهی به حضار :

– رفقا ، ما باید سختگیر باشیم . پانزده سال است که شما این مردرا می‌شناسید .

پیش از انقلاب اول همراه او مبارزه کرده‌اید . شما هفت سال پیش اورا به قدرت رسانیدید ، زیرا به نظر شما مناسب‌ترین فردی بود که می‌توانست دموکراسی سوسیالیستی مطلوب ما را تحقق بخشد . او به اعتماد ما خیانت کرد . امروز او را محاکمه می‌کنیم و از او می‌خواهیم که حساب پس بدهد . من بحث‌ها را هدایت خواهم کرد .

جمعیت کف می‌زند و فریاد می‌کشد . فرانسو با حرکت دست تقاضای آرامش می‌کند . به طرف زان می‌رود و می‌گوید :

– و کیل مدافعت را انتخاب کن .

زان پاسخ نمی‌دهد .

فرانسو می‌گوید :

– می‌شنوی ؟

زان حتی برنمی‌گردد ، فقط شانه‌هایش را بالا می‌اندازد .

چشمهاش دوباره بهسوی پای کارگر جوان بازمی‌گردد.

فرانسوا می‌گوید:

- بسیار خوب. به تو و کیل تسلیم خواهیم داد.

فرانسوا به طرف سالن بر می‌گردد، انگار دنبال کسی می‌گردد.

چشمهاش را به مادر، وزیر دادگستری می‌دوزد، که در ردیف دوم تماشچیان نشسته و کوشش دارد که خود را پنهان کند. فرانسوا با دست به اشاره می‌کند:

- تو

ماتر نا آرام و مفسوش از جا می‌پرد. «اما... من تمام اشتباها را او را می‌بینم. کاملاً واضح می‌بینم. نمی‌توانم از او دفاع کنم.»  
فرانسوا با تحکم می‌گوید: تو مگر و کیل نبودی؟ از او دفاع خواهی کرد. بیا.

ماتر بابی میلی از جا بلند می‌شود و به سوی جایگاه می‌رود.  
دهانش را باز می‌کند تا بار دیگر اعتراض کند، فرانسوا تکرار می‌کند:  
- بیا دیگر.

ماتر با حرکتی مملو از تسلیم در فضای خالی بین جایگاه و تماشچیان قرار می‌گیرد و می‌گوید:

- بسیار خوب. اما با قبول جرمش از او دفاع خواهیم کرد.

ژان سرش را بر می‌گرداند، به مادر نگاه می‌کند و بالحن کنده می‌گوید:

-- این هم بزرگترین نجاست.

ماتر بهزان نگاه می‌کند و مثل یک پیرزن لب و رمی‌چیند ، سپس پشتش را به او می‌کند و به طرف فرانسوایی رود . ازاو وهیشت منصفه می‌پرسد :

– اورا بهچه اتهامی محاکمه می‌کنید؟

فرانسوای فریاد بر می‌آورد:

– تونمی‌دانی؟ سپس بسوی حضار:

– شما بهش بگوئید!

حضار بصورت موج عظیمی از جا بر می‌خیزند و جیغ و فریاد راه می‌اندازند . حس می‌شود که حضار ثانیه‌ای شک ندارند که چه اتهاماتی علیه ژان‌عنوان کنند . ازین سروصدای سه کلمه شنیده می‌شود . اول و بیشتر : «نفت ، نفت .» سپس ، «قاتل .» کلمه سوم : «دیکتاتور .» از وسط سالن مردی بر می‌خیزد ، بالای صندلی می‌پرد و فریاد بر می‌آورد :

– از انقلاب به نفع خودش سوء استفاده کرده . افراد خودش را جایگزین رهبران حزب کرده .

مرد دیگری بلندمی‌شود :

– مطبوعات را به بند کشید . لو سین در لیچ را کشت . دهقانی که در ردیف دوم نشسته ، بلند می‌شود ، مشتهای سوخته و چروکیده‌اش را تکان می‌دهد :

– ده مارا سوزاند .

زن دهقانی فریاد بر می‌آورد :

- شوهر مرا تبعید کرد.

در سالن لحظه‌ای اغتشاش به پا می‌شود ، فرانسوای کوشش می‌کند باحر کت دست مردم را آرام کند. اما موفق نمی‌شود. بالاخره کارگری از ردیف اول بلند می‌شود ، با بازویان گشوده رو به سالن چنان می‌غرد که دیگران ساکت می‌شود :

- این‌ها همه‌اش حرف مفت است، بزرگترین کثافت کاریش فروش حوزدهای نفتی به خارج بود.

ماتر که تا آن لحظه چیزی نگفته . عصبانی اعتراض می‌کند :

- این حقیقت ندارد ، این حقیقت ندارد .

کارگر با خشم و تهدید کنان به سوی ماتر می‌رود : « تو - کثافت ... »

یکی از شورشگران که جلوی سن پاس می‌دهد، کارگر رامحکم نگه می‌دارد. ماتر باحر کات دست و صورت اعلام می‌کند که به حرفه‌ایش گوش دهنده :

- ماهیچ چیزی نفروختیم . این کار حکومت پیشین بود. حکومت نایب‌السلطنه بود که آنرا فروخت.

کارگر که هنوز نگهبان دستش را گرفته بود، از ماتر سؤال می‌کند:

-- پس کی بود ؟

ماتر می‌گوید :

- در سال ۱۸۹۸ نایب‌السلطنه برای مدت ۱۲۰ سال تمام منطقه نفت خیز را به یک شرکت خارجی واگذار کرد. وقتی که ما به قدرت

در سیدیم، سی سال بود که سرمایه‌داران خارجی صاحب منابع نفتی ما بودند و آن را استخراج می‌کردند.

کارگر داد می‌زند:

– کثافت، پس بگو برای چه ارباب تو را به حکومت رسانند؟  
برای اینکه گردن بند درست کند؟

کارگر رو به حضار می‌کند و می‌پرسد: «رفقا، بزرگترین ثروت  
ما چیست؟»

– نفت.

– در کدام بخش صنعت کارگران بیشتر مانه‌تر استثمار می‌شوند؟  
– نفت.

– انقلاب اول کار کی بود؟ کی برای بهقدرت رسانند این جابر  
مبازه کرد؟ همه چیز را مدیون چه کسی است؟

– کارگران نفت. کارگران نفت.

کارگر رو به ژان می‌کند می‌گوید:

– میشنوی و امروز کارگران نفت هستند که باید بهشان حساب  
پس بدھی. چرا صنعت نفت را آنطور که قرار بود، ملی نکرده‌ی؟ چرا  
بهار بابان بیگانه در شکستن اعتصابات کمک کرده‌ی؟

کارگر دوباره رو به جمعیت می‌کند که فریاد نارضایتی و تمسخر  
بر می‌آورد، و به سخنانش خاتمه می‌دهد: «مستحق مرگ است.  
و کیل مدافعش هم.» فرانسوای طرف جمعیت می‌رود، دسته‌ایش را

بلند می کند و فریاد می زند : «ساکت .» آنوقت رو به کار گر :  
- برو ، سرجایت بشین .

کار گر می رود سرجایش می نشیند . فرانسو را به وکیل مدافع  
می کند و می گوید : «فهمیدی ؟ سه اتهام اصلی . اول : حمله به آزادی های  
اساسی ، قتل لوسین در لیچ ، ناشر روزنامه چرا غ . دوم : صنعتی کردن  
عجو لانه کشاورزی و تبعید دسته جمعی دهقانان مخالف . سوم : انطباق  
با منافع خارجیها در مسأله نفت . به تنگنا کشیدن کار گران در یک وضعیت  
غیر قابل تحمل .

وکیل مدافع سوال می کند :  
- شهود کجا هستند ؟

- همه اینجا شاهدند . کافی است که از میان سالن انتخابشان  
کنیم .

وکیل می پرسد :  
- و شهود متهم ؟  
فرانسو پاسخ می دهد :  
- کسی را پیدا کن .

زان از جایش تکان نخورده است هنوز پشتش به هیئت منصفه و  
چشم هایش به پوتین های کار گر جوان دوخته شده ، که روی سکوی پنجره  
نشسته است . همینکه اعلام فرانسو را می شنود ، کمی توجه از خود نشان  
می دهد :

- بعنوان اولین شاهد من داریورا انتخاب می کنم .

داریو بر می‌خیزد. جلوی حضار جای می‌گیرد. او را طوری می‌شانند که حضار نیم رخ او را ببینند. فرانسوا جلویش می‌ایستد و شروع به سؤال می‌کند:

— صنعت نفت ما از چه درجه‌ای از اهمیت در جهان برخوردار است؟

داریو پاسخ می‌گوید:

— در درجه سوم اهمیت با تولید بیست میلیون پوند در سال.

— شرکت خارجی در چه سالی و به چه طریقی حق امتیاز را خریداری کرد؟

— در سال ۱۸۹۸ و با پرداخت دوقسط پنجاه میلیون پوندی.

— هنگامی که ژان آگرا به قدرت رسید، مدتی بود که نایب‌السلطنه این مبلغ را تسویه کرده بود. با وجود این هرسال بیست میلیون پوند که باید بدست ما بر سد، به خارج فرستاده می‌شود، در حالی که کارگران ماهنوز هم از گرسنگی می‌میرند.

داریو می‌گوید:

— بیست میلیون پوند را مابرای مواد غذایی وارداتی لازم داشتیم.

فرانسوا به طرف سالن می‌گوید:

— کمبود محصولات کشاورزی و کمبود ارز علت قحطی سه سال پیش بود.

بعداز داریو سؤال می‌کند:

— آگرا برای از بین بردن این وضعیت چه کوششی کرد؟

داریو می گرید :

– از طریق صنعتی کردن کشاورزی، دادن تراکتور و کود شیمیائی  
به دهقانان، کار دسته جمعی و قیمت گزاری بر محصولات اقدام کرد.  
کشاورزان کوچکترین علاوه‌ای به این کارها نداشتند. آگرا من و  
لوسین در لیچ را برای یک همه‌پرسی به دهات فرستاده بود ما به او  
هشدار داده بودیم ...



## شیادت داریو

(سه سال پیش)

### دفتر ژان در کاخ دولت

ژان پشت میز تحریرش نشسته و می‌نویسد . پیشخدمت داریو و لوسین در لیچ را وارد می‌کند . آنها بی‌آنکه کنمـهای حرف بزنند اتفاق بزرگ را طی می‌کنند و جلوی میز ژان می‌ایستند . داریو پرونده قطوری زیر بغل دارد : ژان قلمش را کنار می‌گذارد و سرشن را بلند می‌کند .

- خوب ؟

لوسین می‌گوید : غیر ممکن است . دهقانان آمادگی ندارند .

صورت ژان مثل مجسمه می‌شود .

داریو می‌گوید : ده هزار کیلومتر سفر کردیم . تمام دهات را

دیدیم ، از صدھا دھقان سؤال کردیم. ژان ، دھقانان ما عقب افتاده ترین دھقانان اروپا هستند .

ژان می گوید : « دیگر چی ؟ »

– آنها تراکتورها را خواهند شکست ، کود شیمیایی را دور خواهند بیخت ، و اگر مهندسین کشاورزی ما را فوراً دار نزنند ، دستکم محصول را خواهند سوزاند . برای انجام این اقدامات احتیاج به بیست سال تربیت و تبلیغ است .

در صورت ژان حالت اضطرابی آمیخته با بیزاری و افسردگی دیده می شود ، ولی فقط می گوید :

– گزارشتان ؟

داریو پزوندهای را که زیر بغل دارد ، به او تحویل می دهد . ژان بدون آنکه نگاهی به آن بیفکند ، آن را روی میزش می گذارد .

– متشرکرم . تا حد امکان مطالبش را در نظر خواهم گرفت .  
داریو نگاهی پر تمنا به ژان می اندازد و می گوید :

– ژان ، تو نمی توانی این کار را بکنی . آنها آمادگیش را ندارند . تو نمی توانی .

ژان می گوید : « داریو ، من آنها را بهتر از تو می شناسم . من بین آنها بزرگ شده ام . »

داریو می خواهد اعتراض کند . ژان با حرکت دست او را مرخص می کند .

– از شما متشرکرم .

## زان پل سارقر / ۴۱

داریو لحظه‌ای تر جا د می‌کند ، آنوقت نگاهش به نگاه زان می‌افتد ، برمی‌گردد که خ رج شود . لوسین که تکان نخورده است ، دخالت می‌کند و می‌گوید :

«من می‌مانم . با تو حرف دارم ، زان . تو من را مثل یک مستخدم بیرون نخواهی کرد . برو داریو ، بیرون منتظرم . باش .»

داریو اتاق را ترک می‌کند .

### اتاق انتظار

داریو روی مبل می‌نشیند . منتظر است . از پشت در اتاق زان سرو صدا می‌شنود . بلند می‌شود ، به سوی پنجره می‌رود و بانگاهی تیره به بیرون می‌نگرد . از دفتر دوباره صدای های بلندتر و شدیداً لحن تری شنیده می‌شود .

ناگهان لوسین بیرون می‌آید . از خود بیخود شده ، به داریو می‌گوید : «برو بدم داریو . او یک جبار است ، دیگر به حرف کسی گوش نمی‌دهد .»

### دادگاه

داریو شهادتش را ادامه می‌دهد . جمله‌ای را که سه سال پیش

لوسین به او گفته است برای دادگاه تکرار می‌کند :

– او یک جابر بود . دیگر به حرف کسی گوش نمی‌کرد . نقشه‌اش را عملی کرد . آنچه ما پیش‌بینی کرده بودیم ، تحقق یافت . دهقانان همه جا به پا خاستند .

اولین تراکتورها را خرد کردند و در هم شکستند . اول پلیس دخالت کرده بعد از این . آگرا نمی‌خواست کوتاه بیاید و سرکوبی وحشتناک بود . روی هم پانزده ده با خاک یکسان شد ، هفده هزار نفر تبعید و صدو بیست و هفت نفر هم کشته شدند . همهمه در سالن . در ردیف دوم دهقانی که دسته‌ایش سوخته برخاسته و فریاد می‌زند :

– او حتی مانیک<sup>۱</sup> را آتش زده خودش بود . من او را از بچگی اش می‌شناختم . از همان وقت بچه شروری بود . . . و کیل مدافع می‌کوشد دخالت کند :

– اعتراض دارم .

دهقان حرف او را قطع می‌کند و به صحبتش ادامه می‌دهد :

– قبل از آن تصادف که دستش شکست ، همیشه می‌خواست دستور بدهد . بعد از آن دیگر احتیاجی به او نبود . او می‌خواست همه به خاطر دستش به حرفش گوش دهند . او را «قاطی و پاطی» لقب داده بودند . او هم سوگند یاد کرده بود که تلافی کند . دهقان وسط راه را قدم گذارد است . دستش را که آتش‌علیل کرده ، جلوی دادگاه دراز می‌کند . دو انگشت ندارد :

- نگاه کنید. او موفق شد. وقتی که مانیک را به آتش کشید، من آنجا بودم.

و کیل مدافع با تمام قوا فریاد می کشد تا بلکه آشوبی را که بین جمعیت در گرفته، آرام کند:

- من اعتراض دارم. از دادگاه می خواهم که این شاهد را رد کند. ما برای قضایت در باره اعمال سیاسی ژان آگرا اینجا جمع شده‌ایم تا در باره اعمال سیاسی ژان آگرا حکم صادر کنیم. نه برای شنیدن حرفهای خاله زنکی. کدام یک از شما جرأت دارد ادعای کند که آگرا پسانزده ده را به آتش کشید تا یک کینه شخصی را تسکین دهد؟

سوزان بی ملاحظه از جایش بلند می شود و رو به و کیل مدافع فریاد می زند:

-- چرا که نه؟ فقط تو او را می شناسی؟ تو اورا نمی شناسی، تو جلویش به خاک می افتادی. و رو به هیئت منصفه می گوید:

-- بازویش باعث نفرت و بدبهختی و شمرم او بود. من این را می دانم. من آگرا را می شناسم. من ده سال معشوقه او بودم. بهتر است بگویم دایه او.



## شهادت سوزان

(نه سال پیش)

### اتفاق نهار خوری سوزان و ژان

اتفاقی کوچک و محقر . ژان جلوی میزی که بسا مشمع پوشیده شده ، نشسته ، خاموش و غمگین است . سوزان کنارش ایستاده و و گوشت را برایش روی بشقابی خرد می کند ، بشقاب را به جلویش هل می دهد . او حتی تشکر هم نمی کند . با چنگالی که در دست چپ دارد با بی حوصلگی با غذا ور می رود . سوزان در لیوان ژان شراب می ریزد ، او با ولع نگاهش می کند . در سکوتیش مصراست ، چشمهاش را به بشقاب دوخته .

صدای سوزان شنیده می شود که رو به دادگاه می گوید : «احتیاج به یک دایه داشت ، یکروز ... »

ژان و سوزان از خیابانی عبور می کنند ، از هم جدا می شوند ،

ژان به دنبال ترا موابی که تازه راه افتاده می‌دود ، کوشش دارد به آن برسد . از آنجا که فقط یک دست سالم دارد ، موفق به گرفتن دست‌گیره نمی‌شود و به زمین می‌افتد . سوزان به طرفش می‌دود . دو مرد خود را به ژان رسانده‌اند و می‌خواهند کمکش کنند . ژان آنها را با عصبانیت کنار می‌زند و تقریباً با خشونت می‌گوید :

— متشکرم . خودم می‌توانم .

وقتی دوباره روی پایش ایستاده ، خاکرا از لباسش پاک می‌کند . سوزان با ناآرامی نگاهش می‌کند ، دو مردی که می‌خواستند به او کمک کنند ، از لحن او شدیداً عصبانی‌اند . یکی از آنها با صدای بلند که ژان هم بشنود ، می‌گوید :

— وقتی آدم معلول است ، نباید ادای ورزشکارها را در بیاورد . ژان دست سوزان را می‌گیرد و او را به سرعت با خود می‌کشد . نگاهش اخم آلود است .

## دادگاه

سوزان در حین شهادتش به صحنه نزدیک شد . به حرفش خاتمه می‌دهد :

— او هر آدمی را که دو دست داشت ، تحریر می‌گرد .  
و کیل مدافع می‌گوید :

— امکان دارد که اینطور باشد . ولی ما اینجا جمع شده‌ایم تا

درباره اعمالش قضاوت کنیم و نه درباره او به عنوان یک انسان .

سوزان تکرار می کند :

- و من رفقا ، از شما دعوت می کنم در باره او به عنوان یک انسان قضاوت کنید . از آنجاکه یک دست بیشتر نداشت ، قدرت را می خواست .

از آنجاکه یک دست داشت ، زنها را می خواست . از آنجاکه یک دست داشت ، از آدمها متنفر بود و خون می ریخت .

و کیل مدافع به شدت اعتراض می کند :

- من حاضر نیستم چنین شهادتی را به رسمیت بشناسم .

سوزان چنان نگاهی مملو از سردی و بدجنسی به او می اندازد که او قدمی به عقب می بردارد .

- تو بهتر است مواطن سر خودت باشی .

یک لحظه سکوت کامل . فرانسو را به هیئت منصفه می کند :

- شما باید تصمیم بگیرید .

داریو از جایش بلند می شود و خطاب به هیئت منصفه می گوید :

- شما نمی توانید این کار را بکنید ، رفقا .

سوزان می گوید :

- تو ؟ داریو ، تو از او دفاع می کنی ؟

.. از او دفاع نمی کنم . اما اگر شما این طور ادامه بدهید ، خود

رامضحك و نفرت انگیز می کنید و به او حق می دهید : این حکم نیست ، قتل است .

ماگنان بدون اینکه جایش را ترک کند، می‌گوید:

-- داستان‌ساز، داریو. شخصی که اینجا درباره‌اش قضیاً اوست می‌شود، یک انسان است. انسانی که ما دوست داشتیم و بسیه قدرت رساندیم. انسانی که به ما دروغ‌گفت و خیانت کرد.

هیئت منصفه آهسته وارد شور می‌شود. بعضی‌هاشان برای صحبت با یکدیگر از جایشان بلند می‌شوند. فرانسوای پرسد:

-- تصمیم گرفتید؟

زنی از هیئت منصفه بلند می‌شود و اعلام می‌کند:

- ما درباره اعمال و خود شخص قضاوت می‌کنیم.

فرانسوای گوید:

- بسیار خوب. پس خیلی طول خواهد کشید.

زن پاسخ می‌دهد:

- ما وقت داریم.

سوزان نگاهی سرشار از پیروزی به وکیل مدافع می‌اندازد.

آنوقت رو به هیئت منصفه می‌گوید:

- بسیار عالی است. شما متوجه شدید. شما انسانهایی هستید که باید درباره زندگی کامل یک مرد قضاوت کنید. ما باید بدانیم سر و کارمان باکی است. شما باید قضاوت کنید که آیا تبعید‌هایی که او دستورشان را صادر کرد، الزامی بوده یا جنایت. اما مطلب دیگری هم هست که باید از آن مطلع شویم. هنگامی که سربازها دهات را آتش می‌زدند و غارت می‌کردند، او چه می‌کرد؟

صدایی از بین حضار می‌گوید :

-- من می‌دانم .

سوزان بر می‌گردد . پیشخدمت ژان رامی بینند که از و سطسالن بلند شده است . همه نگاهها به سوی پیشخدمت است ، که می‌گوید :

-- او می‌خندید . مست بود و می‌خندید .

سوزان لبخند خشکی سرشار از پیروزی می‌زند :

-- می‌دانستم .

با رضایت خاطر سرجایش می‌نشیند . در این بین فرانسو ا به پیشخدمت اشاره کرده ، می‌گوید :

-- بیا جلو .

پیشخدمت جلو می‌آید و پایین تراز فرانسو او ژان قرار می‌گیرد .

فرانسو سؤال می‌کند :

-- اسمت ؟

-- کارلو پومپیانی . من پیشخدمت عالیجناب ... ژان آگر ابودم .

قبل پیشخدمت کریولی ، نخست وزیر بودم .

پیشخدمت به ژان اشار می‌کند و می‌گوید :

-- وقتی که این به قدرت رسید ، در اتاق کریولی اقامت گزیدو

من را آنجا یافت ...



## شهادت پیشخدمت

(هفت سال پیش)

کاخ دولت

دالانی دراز که به اتاقهای بیشماری باز می‌شود. ژان در اولین اتاق، در اتاق پذیرایی کاخ است. لباسی بورژوازی ولی بد به تن دارد، مثل کارگرها در روزهای تعطیل. کت مشکی اش تنگ است. کراوات بسته، شلواری راه راه بر تن و کفشی زمخت به پا دارد. کلاه نرم مش از مد افتاده است.

چندتن از دوستانش دور ژان را گرفته‌اند. با حرکت دستی آنها را دور می‌کند، بعد در کاخ خالی از اتاقی به اتاق دیگر می‌رود، تا به اتاق کار می‌رسد که مَا از قبل آن را می‌شناسیم، ولی در آن زمان خیلی لوکس تزئین شده است. ژان به کمدی نزدیک می‌شود که رویش را اجناس هنری و گلدان‌های چینی اشغال کرده

است . مجسمه‌ای را بلند می‌کند ، لحظه‌ای آن را ورandler می‌کند ؛ بعد با احترام آن را دوباره سر جایش می‌گذارد . چند قدم در این اتاق برمی‌دارد ، خجالت‌زده و گیج است . نفاشی زنی بسیار خوش لباس به یکی از دیوارها آویزان است و چشمها‌ای آن انگار او را با نگاه خود تعقیب می‌کند . ژان پشتش را به او می‌کند و چند قدم برمی‌دارد . بعد برمی‌گردد و باز به چشمها ای او زل می‌زند .

پیشخدمت با چهره‌ای بی‌حالت ، بدون حرکت در آستانه در ایستاده و مراقب ژان است . ژان در مبل فرو می‌رود ، دوباره بلند می‌شود و اول به تصویر زن و بعد به تصویر ژنرال پیری در اونیفورم نگاه می‌کند ، که در کنار تصویر اولی آویزان است . خود به خود کلاهش را برمی‌دارد و در دست می‌گیرد . هنگامی که متوجه می‌شود کلاهش را برداشته ، از این ادای ادب عصبانی شده آن را به روی میز تحریر پرت می‌کند ، ظرف جوهر روی میز پخش می‌شود . ژان به سوی میز خیز برمی‌دارد ، ولی پیشخدمت زودتر رسیده است :

پارچه‌ای در دست دارد و با دقیقت لک جوهر را پاک می‌کند .

ژان از دیدن او وحشت می‌کند . به او نگاه می‌کند و می‌پرسد :

– تو اینجا چه می‌کنی ؟

– من پیشخدمت عالیجناب ... ، نخست وزیر سابق بودم .  
سکوت . ژان متوجه پیشخدمت است که با حرکات دقیق و پر تجربه ، آخرین بقایای جوهر را پاک می‌کند .

می‌گوید :

- تو را نگه می‌دارم .
- آن وقت به عکسها اشاره می‌کند و می‌افزاید :
- این‌ها را باید برداری .

## دادگاه

پیشخدمت رو به هیئت منصفه به شهادتش ادمه می‌دهد :

- یك قدم او را تنها نمی‌گذاشت . او حتی از وجودمن بی‌خبر بود . برای او من بیش از یك تکه مبل نبودم . هفت سال تمام پشت سرش بودم ، سایه‌اش بودم . لباسش را تنفس می‌کرد .



## شهادت پیشخدمت

(در عرض چند سال)

### اتاق ژان در کاخ

ژان با پیراهن . دستهایی یک ژاکت به او می‌دهند ، او می‌پوشد .  
ژان با پیراهن . دستهایی یک کت افسری بـه او می‌دهند ، او  
می‌پوشد .

ژان با پیراهن . دستهایی یـک کـت افسـرـی مـملـو اـز نـشـانـ بهـ اوـ  
مـیـ دـهـنـدـ ، اوـ مـیـ پـوـشـدـ. درـ عـینـ حـالـ صـدـایـ پـیـشـخـدـمـتـ شـنـیـدـهـ مـیـ شـودـ،  
کـهـ تـوـضـيـعـ مـیـ دـهـدـ :

– هفت سال تمام او را ترک نکردم . اوائل در هر ساعت دو  
فنجان قهوه می‌نوشید . ژان پشت میز تحریر نشسته و می‌نویسد . بدون  
تکان سر می‌گوید : «قهوه». پیشخدمت پشت سر او نامرئی شده است .  
قری قهوه ، بدون آنکه کسی آن را گرفته باشد ، بلندمی‌شود و فنجان  
را پر می‌کند . فنجان ، خودش جلوی ژان می‌رود .

ژان با حالتی مغشوش می‌گوید :  
 «متشرکرم» و قهوه را می‌نوشد .

در حینی که ژان قهوه را می‌نوشد ، صدای پیشخدمت شنیده  
 می‌شود :  
 «در سالهای اخیر ...»

ژان می‌گوید : «ویسکی !

پشت میز تحریر نشسته ، صورتش غمگین است و دستهایش  
 لرزان . پشت سرش بطری ویسکی؛ به خودی خود لیوان را پرمی کند ،  
 لیوان ، به خودی خود جلوی او قرار می‌گیرد . در این میان صدای  
 پیشخدمت شنیده می‌شود :

— دیگر حتی تشکر هم نمی‌کرد . من دیگر وجود نداشتم . فقط  
 یک بار ، انگار مرا دید :

ژان سخت مشغول خواندن پروندهای است و غذاش را روی  
 میز تحریر می‌خورد . ناگهان دست از کار می‌کشد ، بشقاب را کنار  
 می‌زند و نگاهی به اتاق می‌اندازد ، انگار در انتظار فکری باشد .  
 در لحظه‌ایکه بشقاب در طرف چیش خود به خود بلند می‌شود ، انگار  
 دست نامرئی ای آن را بلند کرده باشد ، نگاه ژان به بشقاب می‌افتد .  
 ناگهان زیر نگاه ژان پیشخدمت سبز می‌شود . مشغول جمع کردن بشقاب  
 است . از شیوهٔ غیر متربه نگاه ژان خجالت‌زده به نظر می‌رسد . ژان  
 متعجب و مغشوش می‌گوید : «پس تویی . تو قابل اعتماد هستی . آخر  
 به چه علت پیشخدمت شدی ؟ این واقعاً بدترین شغل است .»

انگار ژان با خودش حرف زده ، هنوز جمله اش تمام نشده که سرش را دوباره برمی گرداند و به فکر فرو می رود . پرونده جلویش را کنار می اندارد . پیشخدمت ، بشقاب به دست با تنفر به او نگادمی کند .

ژان بدون حرکت سر دستور می دهد :  
- ویسکی .

پیشخدمت فوراً ناپدید می شود . بشقاب ، به خودی خود روی کمد کنار بطری ویسکی قرار می گیرد . ایوان به خودی خود پرمی شود و جلوی ژان روی میز تحریر قرار می گیرد .

### دادگاه

پیشخدمت رو به هیئت منصفه به شهادتش ادامه می دهد . نگاه پر شیطنتی به پشت گردن ژان می اندارد که هنوز پشتش به هیئت منصفه است .

پیشخدمت ادامه می دهد :  
- فقط الکل نبود . مسئله زنها هم بود . روزی یکی و یا تقریباً روزی یکی ...

فرانسو احرکتی از روی عصبانیت می کند . می خواهد پیشخدمت را ساکت کند و شروع می کند :  
-- فکر نمی کنم . . .

اما خندهای که در سالن در گرفته بلندتر از صدای اوست . قبل

از اینکه بتواند به حرفش ادامه دهد، یکی از اعضای هیئت منصفه بلند می‌شود و می‌پرسد :

– روزی یک زن؟ چگونه آنها را پیدا می‌کرد؟

و کیل مدافع به شدت دخالت می‌کند :

– این مطلب اینجا واقعاً مورد بحث نیست.

عضو هیئت منصفه می‌گوید :

– بگذارید شاهد صحبت کند.

فرانسو از روی تسلیم شانه بسالا می‌اندازد و به پیشخدمت

می‌گوید :

– ادامه بدء.

– او هفته‌ای صدو پنجاه نامه عاشقانه دریافت می‌کرد. پیشروی

سیستماتیک بود. اول نامه‌ها باز می‌شد، بعد از بین آنها . . .

## شهادت پیشخدمت

(در عرض چند سال)

(این بخش از شهادت خشک و به سرعت ، مثل یک گزارش مستند ،  
نشان داده می شود .)

## دفتری کوچک در کاخ

کارمندی پشت میز مملو از دسته های نامه نشسته است . نامه ها  
را با یک کارد باز می کند ، امضاء را می خواند ، اسم را در کتابچه ای  
یادداشت می کند . سپس نامه ها را در گنجه ای مرتب می کند . در هر  
قسسه یک نامه قرار دارد ، مثل پستخانه .  
صدای پیشخدمت توضیح می دهد :  
- سپس تحقیقات پلیس .

## در خیابان

زن جوانی خانه‌ای را ترک می‌کند . پلیسی در لباس شخصی او را تعقیب می‌کند . زن جوان وارد فروشگاهی می‌شود . پلیس جلوی پیشخوان می‌ایستد و چیزی در دفترش یادداشت می‌کند . بالای صفحه یادداشت با حروف نوشته شده : رنه کارراس . زیر این چند ردیف دیده می‌شود : عقاید سیاسی ، خانواده ، معاشرت با ...

صدای پیشخدمت توضیح می‌دهد :

– نمایش با عکس

## اتفاق کارژان

ژان جلوی میزش . پیشخدمت پشت سر او ایستاده است و سه عکس مختلف یک زن را به او می‌دهد : اولی در لباس شب ، دومی در لباس روز ، سومی با مايو. ژان با چهره‌ای اخمو عکس‌ها رانگاه می‌کند . آنوقت با حرکت ناروشنی اعلام رضایت می‌کند . صدای پیشخدمت توضیح می‌دهد :

– وقتی که زن مورد قبول قرار می‌گرفت ، نوبت معاينه پزشکی

بود .

## اتاق پزشک

زنی که ما عکسها یش را دیدیم از طرف پزشکی در لباس سفید  
معاینه می شود .

صدای پیشخدمت توضیح می دهد :  
- بالآخره ملاقات . . .

## اتاق کار زان

سر میزش نشسته . این بار هلن سر میز کو چکتری دست راست  
زان مشغول ماشین نویسی است . پیشخدمت وارد می شود .  
جلوی زان که مشغول کار است ، تعظیم می کند و کارت ویزیتی  
به او می دهد .

زان اسم را می خواند : رنه کار راس . بلند می شود ، نگاه پر  
شیطنتی به هلن که پر معنی و عصبانی نگاهش می کند ، می اندازد ، اتاق  
کار را ترک می کند به اتاق پهلوئی که یک مبل ، دو صندلی و یک میز  
دارد ، می رود . در دوم باز می شود و پیشخدمت رنه کار راس را وارد  
می کند . زن نمی ترسد . زیباست . پیشخدمت در را می بندد و نگاهی

به ساعت می اندازد که ساعت پنج را نشان می دهد .

همان ساعت پنج و سی و پنج دقیقه را نشان می دهد . پیشخدمت

که از پنجره به بیرون نگاه می کند با شنیدن صدای در بر می گردد . ژان  
با سرو وضع مرتب ولی موهایی کسه به خوبی شانه نشده اند ظاهر  
می شود . پیشخدمت صامت به او نزدیک می شود ، شانه ای از جیش  
بیرون می کشد و سر ژان را شانه می زند .

ژان به اتاق کارش بازمی گردد ، نگاهی با احتیاط و نا آرام  
به هلن می کند و دوباره کارش را آغاز می کند .

## دادگاه

پیشخدمت به شهادتش ادامه می دهد :

- تقریباً هفته ای پنج بار . هر بار نیم ساعت .

و کیل مدافع و حشیانه سرو دستش را تکان می دهد و فریاد

بر می آورد :

- این دون شان دادگاه است که به جفنگیات پشت پرده گوش

دهد . ما اجازه نمی دهیم که ...

سوزان حرفش را قطع می کند :

- دادگاه باید بداند با چه کسی سروکار دارد .

پیشخدمت می گوید : « من چند معشوقه دیگرشن را هم

می‌شناسم ».»

فرانسوا می‌گوید :

– فعلاً بگو هنگامی که درباره سرکوب شورش در دهات به او  
گزارش شد، چه کرد.

هنگام پاسخ پیشخدمت، قهقهه ژان شنیده می‌شد.

– به شما گفته‌ام. پیش شولشر، سلطان نفت، همان خارجی  
که اموال ما را چاپیده و استثمار گر کار گران بود، باهم صبحانه‌می خوردند  
و یک جشن بود. افسری آمده بود که گزارش اجرای دستوراتش را به  
او بدهد. در آن لحظه چیزی نگفت.

پس از ده دقیقه دیوانهوار شروع به خنده‌یدن کرد ...



## شیادت پیشخدمت

(سه سال پیش)

### سالن پندیرائی شولشر

شولشر مدیر شرکت خارجی استخراج کننده چاهه‌ای نفت است. مردی است بسیار بلند قد و بسیار قوی، با صورتی جدی و خشک.

حالا شولشر همراه با حدود بیست مرد وزن پشت میزی نشسته. میز با غذا، بطری، فاشق چنگالهای نقره‌ای و لیوانهای زیبا پوشیده شده است. همه می خندانند، سرو صدا می کنند و از مشروب شنگولاند. محیط جشن بی پروا است. از میان غش غش و خنده همگانی صدای دو انفجار شنیده می شود.

### دادگاه

پیشخدمت که در مقابل هیئت منصفه ایستاده با نا آرامی محسوسی

گوشش را تیز می‌کند . صدای یک انفجار دیگر از نزدیک شنیده می‌شود .

پیشخدمت می‌پرسد : «این چیست؟»

چند تماشچی در سالن از جایشان برخاسته و بسوی پنجره دویده‌اند .  
تا چیزی ببینند . از خیابان ، محل مبارزه ، صدای انفجارهای بیشتری  
شنیده می‌شود :

صدای نارنجک و تیربار .

در سالن دادگاه به شدت گشوده می‌شود . دو شورشگر مسلح  
ظاهر می‌شوند . یکی از آنها به سوی میز هیئت منصفه فریاد بسر  
می‌آورد :

– این پادگان کروب است .

فرانسا می‌پرسد :

– خوب؟

شورشگر می‌گوید :

– موفق به فرار شدند ، میدان خلق و غرب شهر را اشغال  
کرده‌اند . به نظر می‌رسد می‌خواهند به کاخ دولت حمله کنند .

وکیل مدافع با لبخندی بر لب به پیشخدمت که هول برش  
داشته ، نگاه می‌کند .

فرانسا می‌پرسد :

– لورنس و شاترن سر پاس خود هستند؟

شورشگر می‌گوید :

-- بلی .

-- خوب ، پس می‌توانید بروید .

دو شورشگر خارج می‌شوند . هیئت منصفه با حالتی جسدی ، منقبض و پرسشگرانه : به فرانسوامی نگرد . ژان که اینم نگاهی به سالن دارد ، آرام است .

فرانسوای به سادگی می‌گوید :

-- ادامه بدھیم .

و کیل مدافع که به پیشخدمت نزدیک شده ، قدمی بسه سوی فرانسوای برمی‌دارد :

-- چند سؤال متقابل از شاهد دارم .

فرانسوای می‌گوید :

-- بفرمائید .

و کیل مدافع جلوی پیشخدمت سبزمی‌شود و چشم در چشم‌هایش می‌دوزد .

سر و صدای جنگ خیابانی ادامه دارد : حالا واضح است که تقریباً زیر پنجره‌های کاخ می‌جنگند . رنگ پیشخدمت پریده است .

و کیل مدافع می‌گوید :

-- تو وحشت داری . تو می‌دانی که اگر ما شهر را پس بگیریم چه به روزت می‌آید .

مثلاً اگر شهادت غلط باشد . آیا پای شهادت می‌ایستی ؟

پیشخدمت ته پنه می‌کند :

- من ...

و کیل مدافع می‌پرسد :

- پای حرفت ایستاده‌ای؟ بسیار خوب . به ترتیب پیش

برویم .

او می‌خندید ، مگر نه؟

از خیابان صدای رگبار مسلسل می‌آید .

پیشخدمت نگاهی به پنجره و بعد به هیئت منصفه می‌اندازد .

مردد می‌گوید :

- یعنی ...

## شهادت پیشخدمت

(سه سال پیش)

### سالن پذیرائی خانه شولشر

همان زرق و برق ، همان اشخاصی که با ژان و شولشر سرمیز نشسته‌اند . میز با همان مقدار غذا پوشیده شده ، اشخاص همانطور که پیشخدمت صحنه جشن و سرور را توصیف کرده شلخته‌اند ، اما جشنی است ساکت . ژان دهانش باز است ، انگار که می‌خندد ، ولی صدایی از گلویش خارج نمی‌شود . صدای رگبار مسلسل می‌آید : آنوقت صدای مردد پیشخدمت شنیده می‌شود : «یعنی ...» همراه صدای او ژان ، شولشر و بقیه میهمانان در خنده‌ای بی‌حرکت منجمد می‌شوند .

صدای انفجار شدیدی کاملا در نزدیکی شنیده می‌شود و صدای پیشخدمت به سرعت می‌گوید :  
— نه ، او نمی‌خندید .

ژان ، شولشر و میهمانان دوباره جدی می‌شوند و غذا  
می‌خورند .

صدای سؤال و کیل مدافع شنیده می‌شود :  
می‌خندید یا نمی‌خندید ؟

پیشخدمت پاسخ می‌گوید : «عنی می‌خندید بدون اینکه  
بخندد ...»

ناگهان صورت ژان از نوعی شادی شیطنت آمیز یا حتی درونی  
نشان می‌دهد .

همینطور صورت شولشر . بنظر می‌رسد که هر یک از یادآوری  
حاطرات یا مطالبی مخصوصی شاد است .

روی میز : چند دوجین بطری پروخالی ، لیوانهای چپه شده .  
دور و بزنی نیمه عریان که با صدای بلند می‌خندند .

صدای و کیل مدافع می‌پرسد :  
– آیا یک مجلس جشن و سرور بود ؟

پیشخدمت تنه پته می‌کند :  
– من ... من ....

و کیل مدافع با تأکید تکرار می‌کند :  
– آیا یک مجلس جشن و سرور بود ؟

یک انفجار .

پیشخدمت به سرعت می‌گوید :

– خیر . خیر ، اینطور نبود . یک صبحانه رسمی بود . زنها

ناپدید می‌شوند . میز کو چکتر شده ، از تعداد سینی‌ها و بطری‌های بطرور محسوسی کاسته شده است . فقط ژان ، شولشر و چند مرد دیگر دیده می‌شوند که در سکوت صبحانه می‌خورند . نگاه‌های همگی دلو اپس است .

### دادگاه

و کیل مدافع که در نهان احساس پیروزی می‌کند ، به سوی پیشخدمت که احساس ناگواری دارد ، خم می‌شود :  
— خنده‌ای که خنده نیست و جشنی که جشن نیست . آیامی خواهید دادگاه را مسخرد کنید ؟ از اول تعریف کنید چه اتفاقاتی افتاد . از چه روزی صحبت می‌کنید ؟



## شهادت پیشخدمت

(سه سال پیش)

یک خیابان

ماشینی سفید و دراز با آژیری غیر قابل تحمل از خیابان‌ها  
عبور می‌کند .  
در جلو و عقب آن سه ماشین دیگر و موتور سوارانی  
او نیفورم پوش .

داخل ماشین سفید و بزرگ

داریو و ژان‌کنار یکدیگر نشسته‌اند . پیشخدمت روی صندلی  
یلدکی نشسته است . داریو می‌گوید :  
– شولش تفاضای اضافه حقوق را رد کرده است . بوی اعتصاب

می‌آید.

ژان می‌گوید:

- آه، پس برای این است.

- چطور؟

- ناهار. به این دلیل مهمانی ناهار داده. شرط می‌بنند که می‌دانم شولشر چه سؤالی می‌خواهد از من بکند.

### کارخانه شولشر

ماشین سفید جلوی نرده‌های کارخانه توقف می‌کند. جمعیت ناچیزی که توسط انتظامات پر مدعای پر ادگرد آمده به میله‌های نرده فشرده می‌شود. ژان و داریو از ماشین پیاده می‌شوند. پیشخدمت دنبالشان می‌رود. از درون جمعیت صدای هایی عاری از شعف بر - می‌خیزد:

«زنده باد آگرا! زنده باد آگرا!»

واضح است که اینها دارو دسته شعاردهندگان مزدور می‌باشند، ولی بقیه جمعیت عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. وقتی ژان این صدای را می‌شنود، شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و به داریو می‌گوید:

- این مضحك است. تو باید به ما گنان بگویی که من سکوت را را ترجیح می‌دهم.

ژان و داریو وارد حیاط بزرگ کارخانه می‌شوند و پیشخدمت کماکان دنبال آنهاست. شولشر از پله‌های ساختمان اصلی که رو بروی دروازه ورودی قرار دارد پایین می‌آید و بهسوی آنها می‌رود. کوشش دارد با آن صورت خشکش صمیمانه لبخند بزند، ولی تهدید و نفرت را می‌توان در پشت لبخند حس کرد.

کارگران از پله‌های دروازه به ردیف ایستاده‌اند. ساکت و گرفته و فاقد احترام به ژان نگاه می‌کنند. محیطی است پر از خصوصیت. هنگامی که شولشر به ژان می‌رسد، جلویش تعظیم می‌کند.

– عالیجناب، من و همکارانم از زیارت شما در اینجا بسیار خوشوقیم.

ژان دست شولشر را می‌فشارد. آنوقت همگی به سوی ساختمان اصلی راه می‌افتد؛ هنگامی که ژان از پله‌ها بالا می‌رود، صدای یک نفر شنیده می‌شود:

– آگرا اعدام باید گردد!

ژان بدون اینکه برگردد. سر جایش متوقف می‌شود. شولشر که سایه لبخندی بر لبانش دیده می‌شود ژان را نگاه می‌کند و می‌گوید:

– همانطور که می‌بینید، آنها هیچکس را دوست ندارند، نه شما را و نه من را، من ترتیبیش را ...

ژان با حرکت دست مانعش می‌شود و به راهش ادامه می‌دهد:

– ولش کنید . اهمیتی ندارد .

دوباره صدا بر می‌خیزد : «مرگ بر آگرا ! دارش بزنید !»  
ژان به راهش ادامه می‌دهد ، شانه‌هاش را بالا می‌اندازد و  
وارد کارخانه می‌شود .

### داخل کارخانه

گروه کوچکی از رجال رسمی و مهندسین کارخانه از لابر انوار و  
وسایلش دیدن می‌کنند .

کارخانه را به آنها نشان داده‌اند و این پایان بازدیدشان است .  
ژان و شولشر چند متر از گروه فاصله گرفته‌اند .

شولشر می‌پرسد :

– متوجه روحیه و حالات آنها شدید ؟ معنی اش اعتصاب  
تا فوقش هشت روز دیگر است . من به آنها اضافه حقوق نخواهم داد .  
این فقط آغاز جریان است . آنها در واقع خواهان شورش و ایجاد  
وضعیتی انقلابی هستند تا دست و پای ما را بینندند .

ژان عکس العملی نشان نمی‌دهد . شولشر بدون آنکه نگاهش  
را از او بردارد ، ادامه می‌دهد :

– از شما تقاضا دارم که یک بار دیگر به من اطمینان دهید که  
هر اتفاقی هم بیفتند اموال ما را مصادره نخواهید کرد .

ژان می گوید :

- من کاری نخواهم کرد . به شما اطمینان می دهم .
- می توانم در صورتی که اعتصاب ... خیلی شدید شود ، از شما خواستار کمک ارتش بشوم ؟
- نه . تنها کاری که از من برمی آید ، این است که کوشش کنم در این دعوا میانجیگری کنم .

شولشر می گوید :

- مواظب باشید ! اوضاع بیش از آنچه که شما فکر کنید رو به خطرناک شدن می رود .
- اگر من ارتش را برای در هم شکستن اعتصاب بفرستم ، بین من و کارگران این کشور فاصله عمیقی ایجاد خواهد شد . در آن صورت تا دو یا سه سال دیگر من نابود خواهم شد و شما هم به همراه من .

شولشر نگاهی تهدیدآمیز به وی می افکند و می پرسد :

- این حرف آخرتان است ؟

- بله .

شولشر می گوید :

- عالیجناب کشور شما ، خبلی کوچک است ، اما سرزمهین من بسیار بزرگ !

سپس لبخند مؤدبانه ای می زند و می گوید :

- برویم ناهار بخوریم .

## دادگاه

و کیل مدافع با صدایی تهدید آمیز به پیشخدمت رو می‌کند و می‌گوید :

– کوشش نکنید ما را گمراه کنید . من از شما پرسیدم که آیا آگرا هنگامی که خبر سرکوب جنبش دهقانی را شنید ، خنده دید یا نخنده دید .

پیشخدمت می‌گوید : «به آن هم می‌رسیم .»

## شهادت پیشخدمت

(سه سال پیش)

### سالن پذیرائی شولشر

محل را از قبل می‌شناسیم . فقط چند مرد دور میز نشسته‌اند : رجال رسمی و مهندسین . محیط متشنج و گرفته است . ژان درسکوت غذا می‌خورد . افسری وارد می‌شود ، بهسوی ژان می‌رود و به طرفش خم می‌شود . هر دو با صدای آهسته صحبت می‌کنند . مردان دیگر دور میز با یکدیگر صحبت می‌کنند ولی مواطن آن دو هستند .

ژان می‌پرسد : حالا چه ؟

افسر می‌گوید : خاتمه یافت .

- خشونت آمیز بود ؟

- آنها مقاومت می‌کردند ، ما مجبور بودیم که ...

ژان بی‌صبرانه حرفش را قطع می‌کند و می‌پرسد :

- خیلی خشونت آمیز بود ؟

— ده دهکده ویران شد و هفده هزار نفر دستگیر شدند.

ژان می‌گوید :

— بسیار خوب . شما را بعداً می‌بینم.

افسر دور می‌شود . ژان آرام می‌ماند ، ولی غذا نمی‌خورد .

از بالای سر شولشر به دیوار رو به رو زل می‌زند . نگاه او را دنبال می‌کند . مجتمعهای از سلاحهای قدیمی به دیوار آویزان است ، و در بین آنها یک تفنگ بسیار بزرگ وجود دارد .

شولشر می‌گوید :

— به سلاحهای قدیمی علاقمندید ، عالیجناب ؟ صاحب چند

سلاح بسیار زیبا هستم .

از پشت میز بر می‌خیزد ، به طرف دیوار می‌رود و به دشواری

تفنگ عظیم را با هر دو دست بلند می‌کند . دوباره سر جایش می‌نشیند ، چشمکی به یکی از مهندسین می‌زند ، که لبخند خنیغی بر لب دارد .

می‌گوید :

— به کنده‌کاری‌های عاجقداقش توجه کنید .

تفنگ را با بازوهای منقبض از روی میز به طرف ژان درار

می‌کند . ژان دست چپش را برای گرفتن آن جلو می‌آورد . شولشر

با وحشتی ساختگی می‌گوید ؟

— با هر دو دستان عالیجناب ، خیلی سنگین است !

بعد انگار که تازه متوجه شدت توهین آمیز بودن حرفش شده

باشد ، به سرعت می گوید :

آخ ، معذرت می خواهم ... داریو ، شما آن را بگیرید .

ژان که رنگش از خشم پریده است ، با تحکم می گوید :

– سر جایت بنشین ، داریو !

آنوقت دستش را دراز می کند و می گوید :

– بدھیدش به من !

شو Lester تفنجک را به او می دهد . ژان در حالتی که فشار شدیدی به خود می آورد ، آن را با یک دست می گیرد ، به طرف خود می آورد

و بدون هیچ عجله‌ای آن را بررسی می کند . می گوید :

– حق باشماست ، خیلی عالی است .

آنوقت آن را از روی میز به طرف شو Lester می گیرد و

می گوید :

– آنطور هم که شمامی گوئید سنگین نیست ، شو Lester یک دست

کافیست ؟ یا الله با یک دست : فقط با یک دست !

شو Lester بازویش را بلند می کند ، تفنجک را می گیرد ، ولی از

دستش درمی رود ، روی میز می افتد ، لیوانها ، بطری‌ها و ظروف را

خرد می کند .

لحظه‌ای وحشت و شرم و تعذیب . فقط ژان روی صندلی اش

می چرخد و بطور عصبی و غیر قابل کنترلی خنده را سر می دهد . در

همین لحظه واق واق مسلسل و صدای پیشخدمت شنیده می شود :

– به این دلیل می خندهید .

## دادگاه

به نظر می‌رسد که محاکمه برای چند لحظه‌ای متوقف گشته: تماساچیان، هیئت منصفه و شهود سر جایشان مانده‌اند، ولی همه گوششان به سرو صدای جنگ خیابانی است، که ظاهرآ دورمی‌شود. سرو صدا باز هم کمتر و بعد به کلی قطع می‌شود، فقط یک شلیک دیگر، و بعد آرامش در این سکوت در بازمی‌شود و همان‌شورشگر که قبل خبر آورده بود، ظاهر می‌شود. اطلاع می‌دهد: آنها به طرف قلعه عقب‌نشینی می‌کنند. تعقیب‌شان می‌کنیم.

فرانسو می‌گوید:  
- بسیار خوب.

همه‌مه در سالن. فرانسو با حرکت دست آرامش را دوباره برقرار می‌کند و می‌گوید:  
- ادامه می‌دهیم!

و کیل مدافع که انگار از این رو به آن رو شده است، با نگاهی جنون‌آمیز به اطراف مینگرد، سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- دیگر قادر نیستم... نمیتوانم از یک نفر که حرف نمی‌زند و کیلش را مسخره می‌کند، دفاع کنم. من آبرویم را بخاطر او به

خطر می‌اندازم، آنوقت او توی صورتم می‌خندد.  
من طرف شماها هستم. به شما میگویم که من با شماها و علیه  
او هستم!

فرانسوای می‌گوید:

– تو از اودفاع خواهی کرد. تو از اودفاع خواهی کرد، و گرنه  
باعث پشیمانی ات می‌شود.

داریو ناگهان مثل کسی که خیلی جلوی خودش را گرفته و دیگر  
نمی‌تواند، از جامی پردمی‌گوید:

– حق باوست. این دادگاه زشت‌وپلید است. شماها قاتلین او  
خواهید بود.

شعارهای گوناگون از بین حضار بر می‌خیزند. زنی از اعضاء  
هیئت منصفه با خشونت می‌گوید:

– آیا گناه ماست که او نمی‌خواهد از خودش دفاع کند؟

داریو به حرفش ادامه می‌دهد: «این خجالت آور است! آیا مابه  
این خاطر مبارزه کردیم؟ بخاطر شنیدن پرت و پلاهای مستخدمین؟  
مسایلی که در اینجا مطرح‌اند، بی‌اندازه‌جدی‌اند. آیا او محق بود که  
کشاورزی را هنگامی که برای این کار انتخاب کرد، صنعتی کند؟ آیا  
میتوانست اموال شولشر را مصادره و صنعت نفت را ملی کند؟ به جای  
رسیدگی به این سؤالها، داستانهای رذل درباره یک دست‌شکسته و عقده  
حقارت تحویلمان می‌دهند. واو، تنها کسی که میتواند موضوع راروشن  
کند، سکوت اختیار می‌کند.

سالن ساکت است. هیئت منصفه ساکت است. دخالت داریو هم‌را تکان‌داده است. داریو به طرف ژان‌می رود که برمی‌گردد. داریو، از پشت سر به او می‌گوید :

– ژان! خواهش می‌کنم ... بخاطر خودت. به خاطر یادی که از خود به جاخواهی گذاشت، از خودت دفاع کن! نگذار مثل یک سگ تیرباران‌کنند. ژان، من از تو متنفر نیستم، هنوز هم برایت احترام قایل‌م، دوست‌دارم. علیه‌اعمال و سیاست تو بود که انقلاب کردم، نه علیه شخص تو. با آنها صحبت کن، یک کلمه به آنها بگو. من برای آنها، برای تو و خودم خجالت می‌کشم. »

هنگام کلمات آخر داریو، ژان سرش را برمی‌گرداند، نگاهی طنز آلود به او می‌اندازد و می‌گوید :

– شما، رضایت‌تان فراهم خواهد شد.

آنوقت دوباره پشتیش را برمی‌گرداندو تکان نمی‌خورد: تشنج در بین هیئت منصفه. چند تن حرفهای داریو را تائید می‌کنند، دیگران از برخوردن جاخورده واورا مسخره می‌کنند.

– کثافت!

– فوراً دارش ہزنید!

– حق با داریو است!

– باید آدمی را که از خود دفاع نمی‌کند، کشت!

– تو دادگاه را منحرف می‌کنی!

فرانسوا که در تمام مدت کوشش دارد با حرکات دست

سکوت را دوباره برقرار کند ، بهداریو نزدیک می شود :

– داریو ، شایدیک امکان وجود داشته باشد ...

فرانسو درگوش داریو صحبت میکند. وی سرش را به علامت

تائید تکان می دهد و می گوید :

– بسیار خوب ، من به آنجا می روم.

داریو سالن دادگاه راترک می کند . فرانسو رومی کند به طرف

حضرار ، که مشغول داد و فریادند ، داد می زند :

– ساکت !

وقتی که سکوت دوباره برقرار می شود ، صدا می زند :

– منکو !

مردی از ردیف اول از جایش بلند می شود ، مردی است در حدود شصت سال ، طاس عینکی .

از نوع میرزا بنویس های پیر . یکی از رجالی است که قبلا در اناق انتظار دیدیم. پرونده های قطوری زیر بغل دارد و بطرف فرانسو می رود . فرانسو می گوید:

– تو مهندس کشاورزی هستی . دو سال در وزارت کشاورزی بودی. همیشه علیه صنعتی کردن کشاورزی، که آگرا دستورش را داده

بود ، معارض بودی . منکو می گوید :

– این کار حماقت بود ، جنایت بود.

به پرونده هایش اشاره می کند و می افزاید :

– اینهم مدر کش .

فرانسوایی می‌گوید :

– گوش می‌کنیم.

منکو دنبال جایی می‌گردد تا پرونده‌هایش را بگذارد. با چشمان نزدیک بین دور خود می‌چرخد، فرانسوای به یکی از مأمورین پاس اشاره‌ای می‌کند. او میز کوچکی جلوی منکو می‌گذارد. منکو پرونده‌هایش را روی آن قرار می‌دهد، آنها را می‌گشاید و با صدایی یکنواخت به توضیح می‌پردازد :

– کشور ما سالانه تولید کننده ...

## خیابانهای شهر

داریو از کاخ خارج می‌شود و به سرعت راه می‌افتد. رگبار مسلسل دستی. لحظه‌ای به دیوار می‌چسبد، سرش را بلند می‌کند و متوجه می‌شود که از پشت بام‌ها تیراندازی می‌شود. راهش را دوان دوان ادامه می‌دهد و از خیابانهایی عبور می‌کند که چهره شورش دارند.

به خانه کوچکی می‌رسد، که ظاهر فقیرانه‌ای دارد. زنگ می‌زند: بکبار، دوبار، چهاربار. کسی در را بازنمی‌کند. داریو به آن طرف خیابان می‌رود، خانه را مورد بررسی قرارداده. از پیاده‌روی رو برو با تمام قوا فریاد بر می‌آورد :

«هلن! هلن!»

در طبقه اول پرده‌ای پشت پنجره تکان می‌خورد.

– در را باز کنید! من داریو هستم.

داریو لحظه‌ای آرام منتظر می‌ماند، آنوقت در باز می‌شود.

داریو به سرعت به آن طرف می‌دود. پیرزنی بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید اجازه‌می‌دهد که او وارد شود. در رادو باره‌می‌بندد و از پله‌ها بالامی‌رود.

داریو به دنبالش می‌رود.

### منزل هلن

پیرزن در اتاق نهارخوری بسیار محقری را برای داریو بازمی‌کند.

به داریو اشاره‌می‌کند که بنشینند.

– خانم ناخوش است. منتظر باشید.

ژان دور می‌شود. داریو نمی‌نشیند. آهسته در اتاق راه می‌رود و عکسها را نماشامی‌کند. همه جا عکس‌های لوسین در لیچ. روی دیوار، روی مبل‌ها: لوسین در آغوش هلن. لوسین در لباس اسکی. لوسین با پیراهن آستین کوتاه در چاپخانه. لوسین با یک عدد دانشجو.

در یک گوشۀ تقریباً پنهان در اتاق، روی میز کوتاه: عکسی از هلن بین ژان و لوسین، که خندان دست در بازویش انداخته‌اند. داریو قاب را

بلند می کند و بانگاهی عبوس به آن می نگرد . هلن وارد می شود. لباس عزا به تن دارد . داریو قاب را به سرعت سرجایش می گذارد و به سوی او برمی گردد .

هلن می پرسد :

– خوب ؟ به مرگ محکوم خواهد شد ؟

داریو شانه هایش را بسی اعتنا بالامی اندازد ، انگار می خواهد

بگوید: « واضح است ! »

هلن باز می پرسد :

– چه وضعی دارد ؟

– حاضر نیست از خودش دفاع کند .

آشکار است که هلن به دلیل حضور داریو و اخباری که وی دارد ،

مغشوش شده ، اما به روی خودش نمی آورد . برای کشاندن صحبت

به مطلبی دیگر ، می گوید :

– چند نفر کشته شده اند ؟

– هنوز معلوم نیست .

داریو هلن را نگاه می کند که سرش را برمی گرداند و به سوی

پنجره می رود . داریو مانع می شود ، دستش را می گیرد و وادارش می کند که به او نگاه کند .

– هلن ، این دادگاه دیوانه بازی است . مایلید و مسخره ایم .

و او ...

آنها کوشش می کنند تحقیرش کنند . ولی در خاتمه همگی ما

تحقیر خواهیم شد .

هلن می‌گوید :

- بهتر بود امروز صبح در حین مبارزه او را می‌کشند.
- بله .

داریو لحظه‌ای مردد است ، بعد ترس او را فرا می‌گیرد و

می‌گوید :

- اگر او از خودش دفاع می‌کرد ...
- چه می‌شد ؟

- همه چیز فرق می‌کرد. آنوقت بحث حول مسائلی می‌گشت

که واقعاً مطرح‌اند :

سیاست او .

هلن دستش را آزاد می‌کند ، به سوی پنجه‌های رود و آن را باز می‌کند. در انتهای خیابان ، جسد یک شورشگر افتاده . هلن او را برانداز می‌کند و با صدای ضعیفی با خودش می‌گوید :

- تمام این مردها ... تمام این مردها ... و او را هم خواهند کشت .

داریو به او نزدیک می‌شود :

- هلن ، به ما کمک کنید .

- چرا ؟ چه کاری ازمن بر می‌آید ؟

داریو و هلن خیابان را نگاه می‌کنند . سه فرد مسلح از آنجا عبور می‌کنند . از دور صدای تیر می‌آید .

داریو با پافشاری و اصرار بیشتر می‌گوید :

- هیچکس او را بخوبی شما نمی‌شناسد. شما تنها کسی در جهان هستید، که او دوست داشته. اگر شما شهادت دهید ... آن سه نفر برمی‌گردند. یک اسیر به همراه خود می‌کشند، که به دشواری راه می‌رود و آنها بالگد و ته تفنجک به پیش می‌رانندش. هلن روی از آن صحنه برمی‌گرداند و پنجره را محکم می‌بندد.
- داریو به حرفش ادامه می‌دهد :
- اگر شما شهادت بدهید، او از خودش دفاع خواهد کرد. من کاملاً مطمئنم که او در برابر شما از خودش دفاع خواهد کرد.
- از خیابان صدای جیغ و تیراندازی شنیده می‌شود. هلن برخود می‌لرزد.
- من به دادگاه نخواهم رفت.
- هلن ...
- من به دادگاه نخواهم رفت. وضعیت من را در یابید، داریو. او شوهر مرا کشته. ازش متنفرم. باید ازاومتنفر باشم. نمی‌توانم از اودفاع کنم. اماده سال تمام دوست مابود، برادر مابود. نمی‌توانم متهمش کنم. نمی‌خواهم مسئول مرگش باشم یک ذره هم نمی‌خواهم.
- چنین چیزی از شما نمی‌خواهیم. کافی است که شما بباید و مسائل را آنطور که دیده‌اید، بیان کنید. او از خودش دفاع خواهد کرد. توضیح خواهد داد که چرا گذاشت لوسین بمیرد.
- آیا اگر من شهادت بدهم، کوچکترین شانسی را برای نجات او وجود دارد؟

داریو جواب نمی‌دهد.

هلن با گیجی می‌گوید:

– می‌بینید داریو، امکان ندارد. من نمی‌خواهم دخالت کنم.

او را بدون من بکشید

– اورا بکشیم؟

– دیگر نمی‌دانم قاتلین کدام طرف‌اند. او لوسین را کشت و حالا شما اورا می‌کشید. دوباره بسوی پنجره بر می‌گردد و به تماشای جسد می‌پردازد. بدون اینکه برگردد، می‌گوید:

– دیگر بروید. بروید! من باید برای دو مرد اشک بریزم.

– یعنی بالاخره نه، هلن؟

– یعنی نه. ولم کنید!

## دادگاه

منکو به سخنانش ادامه می‌دهد. توصیف دقیقی است پر از اصطلاحات فنی، ارقام، آمار و اسامی دهات. فرانسو اگوش می‌دهد. بخشی از هیئت‌منصفه اگوش می‌دهد. سالن تقریباً اگوش نمی‌دهد. بعضی‌ها روی صندلی‌هایشان چرت می‌زنند، بعضی آسوده روی زمین دراز

کشیده و خوابیده‌اند. بعضی آهسته با یکدیگر صحبت می‌کنند. در این حال منکو بدون وقه به سخنرانی اش ادامه می‌دهد. ژان دهن دره می‌کند. به طرف دو نگهبان که خسته روی زمین چمباتمه زده‌اند و تفنگشان لای زانوها بیشان است برمی‌گردد می‌گوید:

– دیگر خسته شدم.

آن دومرد بدون کوچکترین حرکتی در چهره نگاهش می‌کنند. جواب نمی‌دهند. ژان از جیب کتش یک بسته توتوون و کاغذ سیگار بیرون می‌کشد و با یک دست سیگاری می‌پچید. رو به دونگهبان می‌گوید:

– می‌بینید که بی عرضه نیستم.

سکوت پرابهت آن دومرد. ژان شانه‌اش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

– بسیار خوب. من که نمی‌خواهم شماها را بخرم. کارگر صنعت نفت هستید؟

یکی از آنها می‌گوید:

– بله.

– بخش استخراج یا تصفیه؟

– تصفیه.

– شماها معتقدید که من خائنم؟

– بله.

ژان باشستش به پشت سرش، هیئت منصفه، و کیل مدافع،

فرانسو و شهود اشاره می‌کند و می‌برسد:

- عقیده‌تان راجع به آنها چیست؟

یکی از آنها می‌گوید:

- احتیاجی به این کار نبود. می‌بايستی فوراً می‌کشندند.

ژان می‌گوید:

- موافقم. فرانسوای زیادی به جزئیات می‌پردازد.

ژان در حین صحبت در جیب‌هایش به جستجو می‌پردازد، به

دبیال کبریت می‌گردد و پیدا نمی‌کند. از نگهبانان تقاضا می‌کند:

- کبریت؟

آنها تکان نمی‌خورند. ژان سیگار را دوباره از دهانش درآورده،

که از بالایک جعبه کبریت روی زانویش می‌افتد. کارگر جوان را که

روی پنجره نشسته و پوتینش پاره است می‌بیند که نگاهش می‌کند، ژان

لحظه‌ای ساکت به او می‌نگرد، بعد می‌پرسد:

- چرا نمی‌دهی پوتینت را تعمیر کنند؟

مرد جوان سکوت می‌کند، ژان اصرار می‌ورزد:

- گران است؟

مرد جوان جواب نمی‌دهد: ژان سیگارش را روشن می‌کند.

صدای منکو که در طول تمام صحنه به صحبتیش ادامه داده، دیگر شنیده نمی‌شود.

صدای فرانسوای شنیده می‌شود:

- از شاهد متشرکرم.

منکو پرونده‌هایش را جمع و جور می‌کند، آنها را زیر بغل

می‌گیرد و به سر جایش بر می‌گردد . سوزان از جایش بلند می‌شود :  
- من می‌خواهم شهادت بدهم . ده سال تمام هر روزم را با این آدم  
گذراندم و هیچکس اورا بهتر از من نمی‌شناسد .

فرانسو اظاهرًا مخالف است . به زان نگاه می‌کند ، انگار نظر  
اورا می‌خواهد . ولی ژان حرکتی از خود نشان نمی‌دهد . فرانسو  
صورت خصمانه و سرد سوزان رانگاه می‌کند . هنوز مرد است ، نگاهی  
به ساعتش می‌اندازد و از یکی از نگهبانان می‌پرسد :

- داریو هنوز بر نگشته؟

- نه .

فرانسو اشانه‌هایش را بالامی اندازد و با دست اشاره‌ای به سوزان  
می‌کند :  
- صحبت کن !

## منزل هلن

داریو و هلن در همان حال کنار پنجره مانده‌اند . داریو بدون اینکه  
با هلن دست بدهد ، از او خدا حافظی می‌کند :  
- پس ، خدا حافظ .  
- خدا حافظ .

داریو حرکتی می‌کند : انگار که می‌خواهد برود . بعد به نظر

می‌رسد که چیزی به‌خاطر ش دسیده و بابی اعتنایی ساختگی می‌پرسد:

– می‌دانید چه کسی دادگاه را رهبری می‌کند؟

– فکر می‌کنم فرانسو.

– در اصل بله. ولی در عمل سوزان تریه.

هلن از جا می‌پرد:

– سوزان! او حق ندارد. این زن یك...

داریو می‌گوید:

– او هیئت‌منصفه را توی جیبیش گذاشت. آنها هر چه او می‌گوید،

باور می‌کنند.

هلن با انزعجار می‌گوید:

– سوزان خواهد گفت...

– فکر می‌کنم درباره زندگی مشترکشان صحبت خواهد

کرد.

– در باره لوسین صحبت خواهد کرد. درباره من صحبت خواهد

کرد.

در را بر می‌کند و صدا می‌زند:

– ژان! ژان!

بعد دوباره رو به داریو می‌گوید:

– من نمی‌خواهم از ژان دفاع کنم، ولی نمی‌خواهم سوزان

ما را به‌کنافت بکشاند.

او لوسین را تحقیر می‌کرد.

خانم ژان وارد می‌شود. هلن به طرفش می‌رود.

– پالتویم را بده، من می‌روم بیرون.

خانم ژان:

– تودیوانه‌ای در خیابانها جنگ است.

هلن به خشونت می‌گوید:

– پالتویم را بده، زودباش!

## دادگاه

سوزان رو به هیئت منصفه ایستاده و با خشونت صحبت می‌کند:

– او را ترک کرد آخرین بار او را در کاخ دیدم:

این هفت سال پیش بود که قدرت را دردست گرفت ...

## شهادت سوزان

هفت سال پیش

کاخ

در سالن پذیرائی کاخ متروک عده‌ای دورهم جمعند : سوزان،  
لوسین، فرانسو و مانگنان.

نگاهها همگی متوجه زان است که کمی دورتر از دیگران ایستاده.  
همان صحنه‌ای است که پیشخدمت تعریف کرده منتها این بار از دید سوزان.  
زان با اتکا به نفس کامل به دربسته‌ای نزدیک می‌شود: با ضربه شدید  
محکم هردو شانه در رامی گشاید و در پشت آن دلانی با اتفاقهای بیشمار  
و درهای گشوده می‌یابد.

زان اشاره‌ای تحکم آمیز به سوی دوستانش می‌کند تا آنها دور  
شوند انگار بخواهد به تنها بی سرزینیش را به تصرف درآورد. سوزان  
تمایل دارد به سویش بستا بد و لی لوسین مانع شود. زان با قدمهایی  
آرام و متکی به خود پیش می‌رود. در انتهای دلان پیشخدمت با حالت

چاکرانه در انتظار است.

سوزان نگاهی پر از نوازش ولی عاجزانه به زان می‌اندازد. هنوز هم می‌خواهد خودش را به او برساند ولی فرانسوا ولوسین مانع شد.

ژان وارداتاق کارمی شود. پیشخدمت سلامش می‌گوید بدنبالش حرکت می‌کند و در را پشت سراومی بند سوزان نگاهی مایوس بدری که پشت ژان بسته می‌شود می‌اندازد صدای سوزان را بالحنی کینه تو زانه می‌شنویم : از وقتی که پیشخدمت داشت دیگر مرانمی‌خواست ازمن دوری می‌جست ...

## درباغ کاخ

سوزان کوشش دارد به ژان که دارد سوار ماشین سفید رنگ می‌شود نزدیک شود ولی مستخدمی مانع اومی شود . ماشین سفید رنگ آهسته به حرکت می‌افتد واز کنار سوزان که فریاد « ژان ! ژان ! » برمی‌آورد ردیمی شود. از درون ماشین با نگاهی بیرون انگار که متوجه حضور او نباشد بهوی می‌نگرد.

## دادگاه

سوزان با صورتی برافروخته از نفرت جمله‌ای را خطاب به هیئت منصفه خاتمه می‌دهد . بدون هیچ حرفی بالبهایی چفت شده به

ژان نگاه می کند. همان صدای ملتمسانه‌ای را که در باع کاخ داشت  
می شنویم:

– ژان! ژان! چرا مراتک کردی؟ بدون هیچ حرف و اشاره‌ای.  
نمی فهم. ژان بامن دلسوزی داشته باش. دوست دارم ژان! دوست  
دارم ژان!

سوزان سپس دوباره رومی کند به هیئت منصفه وبالحنی سرد،  
آرام و پر کینه می گوید:  
– ازاو متصرفم.

و بالحنی آرام و سبک ادامه می دهد:  
– من نیامده‌ام که درباره داستانهای عشقی ام صحبت کنم. اگر  
همه اش این بود اصلاح‌هم نبود. اما واقعیت اینست که سالیان دراز در  
نزدیکی او زندگی کرده‌ام و جنایتش را می شناسم. از جنایتی صحبت  
می کنم که او به تنایی مرتكب شد و شماها از آن بی اطلاع هستید. باید  
آنرا جزء اساسی کیفرخواست دانست. برای اولین بار در سال هزار و  
نهصد ... بازان آشنا شدم یعنی قبل از انقلاب اول ...



## شهادت سوزان

(ده سال پیش)

حوزه نفتی

همه چیز ویران است : بدلیل اعتصابات . صدای سوزان ادامه

می دهد :

- ... هنگام اولین اعتصاب مشهور نفت بود . هلن دارگل که خود را بهترین دوست من می نامید در بخش کارخانه پرستار بود هنوز با لوسین در لیچ که آگرا بعدها او را کشت ازدواج نکرده بود . یک شب ...

## منزل سوزان

سوزان در تختش خوابیده . زنگ می زند . سوزان در جایش

می‌نشیند و گوش می‌دهد . زنگ دوباره به صدا می‌آید . سوزان از تختش بیرون می‌پردازد . روشن می‌کند رب دوشامبر روی پیراهن خوابش می‌پوشد . کفش راحتی بپاکرده به طرف در می‌رود . می‌پرسد :

— کیست ؟

— باز کن !

— هلن هستم .

سوزان دررا بازمی‌کند . هلن ظاهر می‌شود . اما کاملاً متفاوت از هلنی است که ما می‌شناسیم . توالت غلیظ کرده و لباس تحریریک آمیز به تن دارد و رفتارش «زنی فتان» می‌ماند . هلن از دید سوزان اینچهین است . سوزان متوجه شبح دو مرد در پشت هلن می‌شود و کمی می‌ترسد .

هلن می‌گوید :

— آرام باش . اینها دوست هستند .

در را باقوت فشار می‌دهد و می‌خواهد وارد شود . با این کارش تقریباً به سوزان تنہ می‌زند . بالحنی نیمه وقیع صحبت می‌کند . آن دو مرد بدنبال آن وارد می‌شوند . کثیف و خسته هستند و لباسهایشان پاره . اول لوسین و بعد از آن بانگاهی سخت و تیره وارد می‌شوند . لوسین با لبخندی دوست داشتنی به سوزان سلام می‌گوید :

— ما را بیخشد !

سوزان درحالی که پرسشگرانه به لوسین و ژان نگاه می‌کند ، نا

آرام می‌پرسد :

— چه خبر شده ؟

زان با لحنی خشک و در حالی که محکم به سوزان زل زده ،

می پرسد :

– همسایه دارید ؟

– نه . خانه پهلوی خالی است.

– بسیار خوب :

سوزان کنچکاوane به زان می نگرد و یک بار دیگر سؤال می کند:

– خوب ، بالاخره چه خبر شده است؟ از کجا می آید ؟

زان جواب نمی دهد . هلن با صدای فریبند و فاقد هر نوع جدیت

آغاز به سخن می کند ، عصبانی به نظر می رسد ، ولی غمگین نیست.

– آخ سوزان ! خیلی وحشتناک است . آنها ارش را وارد میدان

کردند . به کارخانه حمله بر دند . می خواهند ما را دستگیر کنند .

سوزان می پرسد :

– توهם آنجا بودی ؟

هلن لبخندی توأم با پزو غرور می زند و می گوید :

– البته که آنجا بودم . اینها هم آنجا بودند . آخ ، فراموش کرده

بودم : لو سین در لیچ و زان آگرا .

زان با عصبانیت می گوید :

– ساکت باشید !

در عین حال نگاهش را از سوزان بر نمی دارد و سوزان هم نگاهش

را تاب می آورد .

هلن می گوید :

– سوزان بهترین دوست من است .

ژان شانه‌اش را بالا می‌اندازد و می‌گوید :

– لازم نیست بداند ما کی هستیم .

سوزان می‌گوید :

– پس اینطور؟ شما هم لازم نکرده پیش من بمانید .

ژان می‌گوید :

– بسیار خوب .

حرکت خفیفی برای رفتن می‌کند . لو سین بالبخت بربل ب دست او را می‌گیرد :

– گوش کن ژان . ماباید به این خانم اطمینان داشته باشیم . هلن جواب سؤالات را خواهد داد و آنوقت خواهی دید که او ما را لو نمی‌دهد .

ژان می‌گوید :

– دیگر بدتر! امکان دیگری نداریم .

سوزان که بهش برخورده ، لب ورمی چیند . لو سین نزد دیکش می‌شود و می‌گوید :

– تا حالا در کارخانه بودیم . از داخل لوله‌های فاضل آب خودمان را نجات دادیم ، ولی پلیس هنوز دنبالمان است . آیا می‌توانید ما را مخفی کنید ؟

– برای چه مدتی ؟

لو سین شانه‌اش را بالا می‌اندازد . نمی‌داند . سوزان با تردید آن دومرد را بر انداز می‌کند .

- هردویتان را؟

هلن بین دو مرد قرار می‌گیرد، با عشوه‌های تحریک آمیز بازوهاشان را می‌گیرد، به سوزان لبخند می‌زند و می‌گوید:

- هرسه را! دوست‌هم خانه‌ام فردا برمی‌گردد.

ژان بازویش را آزاد می‌کند و قدمی به‌سوی در برمی‌دارد:

- کافی است. او رد می‌کند. برویم!

سوزان حرکتی عصبی کرده، می‌گوید:

- صبر کنید! کی به‌شما گفت که من رد می‌کنم؟

ژان می‌گوید:

- به‌هرحال از این موضوع خیلی هم شاد به‌نظر نمی‌رسید.

بعد رو به‌لوسین می‌گوید:

- زنها این ماجرا خیلی زیاد شده‌اند.

زنگ در به‌صدا می‌آید. همه بانا آرامی به یکدیگر می‌نگرنند.

سوزان آرام می‌ماند و فوراً حالت جدی به‌خود می‌گیرد. انگشت‌ش را روی لیش قرار می‌دهد و اشاره می‌کند که به دنبالش بروند. دری را که به‌اتاق بزرگی متنفی می‌شود، باز می‌کند. اتاق حالت انباری و رختشویخانه را دارد. بسته‌های لباس و مبل درهم و برهم انبار شده‌اند. روی دو صندلی پرده‌ای افتاده.

دوباره زنگ می‌زنند و در را می‌کوبند. سوزان گوشۀ اتاق

را نشانشان می‌دهد:

- آنجا قایم شوید و خودتان را با پرده بپوشانید. عجله کنید.

آنوقت در انباری را می‌بندد و وارد راهرو می‌شود.

– کیست؟

– پلیس! باز کنید!

سوزان در راباز می‌کند. خود را خواب آلود می‌نمایاند و با ادای نزدیک‌بین‌ها پلیس‌ها را نگاه می‌کند.

– چه می‌خواهد؟

– چند نفر از اعتصابیون نزد شما هستند.

– اعتصابیون؟ چقدر وحشتناک!

سوزان در را کاملاً باز می‌کند و باز می‌گوید:

– بیایید تو! بگردید! تا وقتی که همه جا را نگشته‌اید، من آرام نخواهم شد.

دو پلیس به دنبال او وارد اتاق شده‌اند و به اطراف می‌نگرند.

سوزان در انباری را باز می‌کند. ژان، لو سین و هلن که بین مبل‌ها چمباتمه زده و رویشان پرده اخته‌اند، دیده نمی‌شوند.

سوزان می‌گوید:

– این انباری من است. ولی برای رسیدن به اینجا می‌بایست از اتاق من رد می‌شدند.

در را می‌بندد به سوی پلیس‌ها می‌رود که می‌خواهند بروند:

– نمی‌گردید؟ زیر تخت را نگاه نمی‌کنید، نه؟

یکی از پلیس‌ها که شانه‌اش را بالامی اندازد، می‌گوید:

– حرف بی‌جا نزنید.

دو تایی با سلام کوتاهی دور می‌شوند . سوزان در را می‌بندد .  
هلن ، ژان ولوسین از زیر پرده بیرون می‌آیند و او را نگاه می‌کنند .  
سوزان بالبخندی بر لب ژان را نگاه می‌کند و می‌گوید :  
– هنوز هم فکر می‌کنید زن‌های این ماجرا زیاد هستند ؟

### دادگاه

سوزان جلوی هیئت منصفه ایستاده و به صحبتش ادامه می‌دهد :  
«پیش من امن نبودند . آنهار ابه مزرعه دائم در محلی دور افتاده برد مشان .  
آنچه اهیچکس نمی‌توانست پیدا ایشان کند . اول همه چیز به خوبی می‌گذشت .  
لوسین رمانش رامی نوشت . هلن دلبری می‌کرد . ژان از صبح تا شب  
حواله اش سرمی رفت . من ، من هم به کارخانه می‌رسیدم ... »



## شهادت سوزان

هفت سال پیش

سالن پذیرائی مزرعه سوزان

لوسین در انتهای میز درازی چیزی می‌نویسد . سوزان قطعه‌ای چوب در آتش می‌گذارد و نگاهی به داخل دیگ بزرگ می‌اندازد که به چنگک روی آتش آویزان است . هلن روبروی آینه نشسته و توالت می‌کند .

ژان جلوی پنجره‌ای ایستاده و بیرون را نگاه می‌کند . سوزان با شتاب ، کاردو چنگال در دست از کنارش رد می‌شود . می‌خواهد میز را بچیند . هنگام عبور از کنار ژان می‌گوید :

-- به نظر می‌آید که از زندگی دردهات خوشتان نمی‌آید .

ژان نگاه عبوسی بهوی می‌اندازد و جوابش را با غرولند می‌دهد . سوزان رو میزی را پهن می‌کند . لوسین کاغذهایش را جمع می‌کند و در خودنویشن را می‌بندد . هلن به میز نزدیک می‌شود و

می‌گوید :

– طفلک لوسین من! سوزان بی‌رحم است. حتی برای کار تو هم احترام قابل نیست.

آنوقت رو به سوزان می‌گوید:

– او نویسنده بزرگی است. تواین را می‌دانی و با وجود این کوشش‌داری که رشته افکارش پاره شود.

سوزان به خشکی جواب می‌دهد:

– امکان دارد. اما هر قدر هم که نویسنده بزرگی باشد، باید غذا بخورد.

لوسین به سرعت از جایش بلند شده. حرشهای هلن گیجش کرد.

لبخندی صمیمی به سوزان می‌زند و بی‌گوید:

– معدرت می‌خواهم، سوزان. بر عکس، من می‌باشم کمک می‌کرم.

سوزان می‌گوید:

– حرف نزنید. درست همین باعث می‌شود که رشته افکارتان پاره شود.

لوسین دسته‌ای بشقاب بر می‌دارد به سوزان در چیدن میز کمک می‌کند و به او می‌گوید:

– اصلاً اینطور نیست. یادداشت‌های بی‌اهمیتی بودند. هلن با ادا و اطوار رو به لوسین می‌گوید:

– مهم نبود؟ در حالی که من حتی از ترس اینکه مزاحم افکارتان

نباشم جرأت نمی کنم باشما حرفی یزنم ...  
لوسین کنار بوفه زانوزده، لیوان و یک بطربای شراب درمی آورد.

لبخندی پراز نوازش به هلن می زند و می گوید:

– حالا بامن صحبت کنید.

– آیا می توانیم بزودی برگردیم؟

لوسین لیوانها و بطربای را روی میز می گذارد و می گوید:

– نمی دانم، از مرد عمل بزرگمان سؤال کنید. او تصمیم  
می گیرد.

لوسین کاردو چنگال هارا کنار بشقابها قرار می دهد. هلن متوجه  
زان است که هنوز کنار پنجره ایستاده آن وقت از لوسین می پرسد:

– چرا او را مرد عمل می نامید؟ مگر خودتان مرد عمل نیستید؟  
– نه.

– چرا نیستید؟

هنگامی که لوسین می خواهد برای دادن جواب باز گردد، بشقابی  
از دستش می افتد. وقتی که برای جمع کردن تکه های شکسته خم می شود،  
سه چنگال از دستش می افتد. هلن کمی می خندد. لوسین هم همراه  
او می خندد، به چنگالهایی که جمع کرده، اشاره می کند و می گوید:  
.. به این دلیل مرد عمل نیستم. و گذشته از این هم ...

هلن می پرسد:

– گذشته از این هم ...؟

– شما این ضرب المثل را می شناسید که می گوید: « نمی توان

شکستن تخم مرغ املت درست کرد.» خوب، من دوست ندارم تخم مرغ بشکنم، حتی برای درست کردن املت.

لوسین به چیدن میز با سوزان ادامه می‌دهد. هلن ساکت آنها را نگاه می‌کند، بعد به طرف ژان می‌رود. سوزان بانگاهی جدی او را دنبال می‌کند.

وقتی که هلن تقریباً به ژان می‌رسد، با بی‌اعتنایی زیاد و درحالی که دست بر گردن خود دارد از کنارش رد می‌شود. ژان می‌لرزد، بر می‌گردد و با چنان استیاقی به‌اونگاه می‌کند، که هلن می‌ترسد. کوشش می‌کند شوخی کند، ولی خجل است:

– به نظر می‌رسد که شما می‌دانید چطور املت درست کنید.  
– چه املتی؟

– هیچی، شوخی کردم. کسی بر می‌گردیم؟  
ژان می‌گوید:  
– نمی‌دانم.

سپس از میان دندانهایش اضافه می‌کند:  
– دلم نمی‌خواهد بر گردم.

هلن باز هم خجل‌تر می‌شود، دوباره می‌خواهد شوخی کند:

– چرا این جور به من نگاه می‌کنید؟ من را می‌ترسانید.  
– خوب می‌دانید چرا نگاهتان می‌کنم.

سوزان در حالی که میز را آماده می‌کند، با نگاهی عبوس

صحنه را دنبال می کند .

### دادگاه

هنوز پشت صندلی ژان به هیئت منصفه است . اما با توجه به حرفهای سوزان که از پشت سرش شنیده می شود ، گوش می دهد .

– ژان او را تعقیب می کرد . حرفی نمی زد . تماشایش می کرد .  
هلن می ترسید . او لش فتان بود ، ولی بعد می ترسید .



## شهادت سوزان

(ده سال پیش)

### اتفاق پذیرایی در مزرعه

سوزان خانه را جمع و جور می کند . هلن پشت میز نشسته و کتابی را باز کرده است .  
ژان به او زل زده . هلن که دستپاچه شده ، از خواندن دست می کشد ، نگاهش را از روی کتاب بر می دارد و می گوید :  
- با من حرف بزنید ! چیزی بگوئید !  
- حرفی برای گفتن ندارم . من به خوبی لوسین صحبت نمی کنم .  
- خوب می دانید که می توانید . اگر بخواهید ، خیلی خوب صحبت می کنید .

سوزان با سلطی در دست کمی مردد کنار در می ایستد . بعد به آشپزخانه می رود ، سطل را پر می کند و بر می گردد . هلن در آغوش

ژان است، که او را می‌بوسد.

معلوم نیست که هلن هم او را می‌بوسد یا نه. هلن به شدت خودش را از آغوش ژان رها کرده با نگاهی غریب به وی می‌نگرد. ژان بر می‌گردد و اتاق را ترک می‌کند. هلن چند قدم پیش می‌رود، پشت میز می‌نشیند و حق گریه می‌کند، سرشن را با دو دست گرفته و می‌گوید:

– دیگر خسته شدم. می‌خواهم برگردم.

سوزان به او نزدیک می‌شود و با حرکتی تصنیعی موهایش را نوازش می‌دهد. صورتش سخت می‌ماند.

– تودرمقابل هردویشان نقش فتان را بازی می‌کنی. باید تصمیمت را بگیری.

هلن با حرکت شدیدی راست می‌نشیند و می‌گوید:

– تصمیم گرفته شده: لوسین می‌خواهد با من ازدواج کند.

– خوب؟

– من هم جواب مثبت داده‌ام.

جرقهای از پیروزی نهایی برای لحظه‌ای از صورت سوزان می‌گذرد. می‌پرسد:

– چرا؟ چون پسر خوشگلی است؟

هلن به معنای تائیدی طنزآمیز و خفیف لبهایش را کش وقوس می‌دهد.

سوزان ول نمی‌کند.

– بعد هم هنوز دو دست دارد ... در آینده هم نویسنده بزرگی خواهد بود . همه چیزش مثبت است ، مگر نه ؟  
حرفهای سوزان با لحنی نسبتاً بی اعتماد می شود تا هلن را برانگیزد . هلن هر سوالی را با ژستی طنزآمیز جواب می گوید تارذل بودنش را نشان دهد . ظاهرآهلن دم به تله داده است . اشکهایش را خشک می کند و به سردی و حسابگرانه لبخند می زند . صدای سوزان در مقابل دادگاه شنیده می شود :

« هلن و لوسین در ده ازدواج کردند . شب ازدواجشان ... »  
در همان اتاق : سوزان ، هلن ، ژان و لوسین . شب است .  
هر چهار نفر در مقابل شومینه بزرگ نشسته اند و آتش می سوزد .  
جو سنگین است . سوزان با سنگدلی به سه نفر دیگر می نگرد . آنوقت سکوت را می شکند :

« خوب ، کسی نمی خواهد بخوابد ؟ »

آن سه به سختی از حالت انجام داشان در می آیند .

بنرمی پاسخ می دهند : « چرا ... چرا ... چرا . » اما تکان نمی خورند . دوباره سکوت و سکون . لوسین به نوک کفشش نگاه می کند . ژان روی دسته صندلی ضرب گرفته است . هلن با چشمهای باز به آتش زل زده ، ولی انگار خیلی دور است . ساعت نیمه شب را اعلام می کند . آنها بر خود می لرزند و همگی ساعت را نگاه می کنند . هلن تکانی به خود می دهد :

« نیمه شب است . تو باید بروی بالا ، سوزان . هر روز خیلی

زود بلندمی‌شوی . »

سوزان گول نمی‌خورد . مصمم است که صبر کند .

– نه ! انه ! اول شما بروید . من باید هنوز ظرف‌هارا جمع و جور کنم .

لوسین با تأسف از جایش برمی‌خیزد :

– نمی‌شود ازش خواست که تمام شب را بیدار بماند .

هلن هم از جایش بلند می‌شود . کنار لوسین ایستاده . هردو

ژان را نگاه می‌کنند که از جایش تکان نخورده و هنوز هم روی دسته

صندلی ضرب گرفته . هر دو شب خوشی به سوزان می‌گویند ، بعد

هلن کمی خجالت‌زده می‌گوید :

– خدا حافظ ژان .

ژان بدون آن که سرش را حرکت دهد ، می‌گوید :

– خدا حافظ .

لوسین می‌گوید :

– خدا حافظ ژان .

ژان سرش را بلند می‌کند ، نگاهی به لوسین می‌اندازد و صمیمانه

لبخند می‌زند . بدون توجه لیوانی را از روی میز کوچکی برمی‌دارد

و آن را در دستش خرد می‌کند . لوسین و هلن از پله بالا می‌روند ،

شرم زده‌اند . برای لحظه‌ای صدای پای آنها شنیده می‌شود ،

بعد سکوت .

آن وقت ژان دستش را جلوی سوزان می‌گیرد و می‌گوید :

– این را بشویید !

ژان بل سارتر / ۱۰۹

- چی را ؟

- این را !

ژان دستش را باز می کند ، پر از خون است ، لیوانی را که در در دست داشته ، خرد کرده . سوزان جیغ می کشد . ژان می گوید :

- نگاهتان را ازش برندارید . بشوئیدش !

- هیچوقت نگاهم را برنمی دارم .

سوزان به طرف دست شویی می رود ، لگمنی را پسر از آب می کند ، با لگن ، لیف تمیز و یک دستمال بزرگ برمی گردد . ژان سقف را نگاه می کند و توجهی به اعمال سوزان ندارد . وقتی که سوزان کارش تمام می شود ، دست ژان راول می کند و می گوید :

- تمام شد . خدا حافظ ژان !

- خدا حافظ !

- می توانستید تشکر کنید .

- منشکرم .

سوزان از جایش بلند می شود و به اتاقش می رود . لبخند زنان خود را در آینه نگاه می کند . پشت سر ش در به آهستگی بسازمی شود . ژان است سوزان نگاهش می کند . وازنگاه او وحشت می کنسد . خود را کمی عقب می کشد ، ولی بعد آماده مقابله می شود . ژان آهسته به سوی او حرکت می کند . در نزدیکی اش می ایستد ، نگاهش می کند و زیر لب می گوید :

- ما ه می درخشد . چقدر بوای شب زفاف عالیست ، نه ؟

– بله ، عالیست .

ناگهان ژان سوزان را به آغوش می‌کشد و لبهاش رامی‌بوسد ،  
در حینی که ژان اورا به آغوش می‌کشد ، صدای پر طنز و کیل مدافع  
شنیده می‌شود :

– شما به او اجازه دادید؟ با وجودیکه‌می‌دانستید او زندگری  
را دوست دارد؟

صدای سوزان : دوستش نداشت ، فقط می‌خواستش .

صدای وکیل مدافع : و شما؟ آیا شما دوستش داشتید؟

– من . . . من . . .

ژان از سوزان که با شادی نگاهش می‌کند ، دور می‌شود .  
آنوقت سوزان را در باغ کاخ دولت می‌بینیم : نگاه او به ژان است  
که سوار ماشین بزرگ و سفیدش می‌شود و مأیوسانه فریادبر می‌آورد:  
«ژان! ژان!»

صدای خشک سوزان می‌گوید :

– نه ، دوستش نداشتم .

## دادگاه

سوزان رو به هیئت منصفه می‌گوید :

– من زندگیم را وقفش کردم . کلفتش بودم ، او من رامی‌خواست ،

نمی‌دانم چرا . در آن روزها عفو عمومی بود و ما به شهر بازگشیم ، آنها یک سازمان انقلابی را داغان کرده بودند . وحدت دوباره آندر خانه من بوقوع پیوست . ژان می‌خواست کمیته را رهبری کند ، اما یک رقیب جدی داشت : بنگا ، بنگای کوچک . آیا او را به خاطر می‌آورید ؟



## شهادت سوزان

(نه سال پیش)

منزل سوزان

ژان روی مبلی نشسته . متغیر بنظر می رسد و انگار سوزان را که رو برویش نشسته ، نمی بیند . می گوید :

! - پیپ !

سوزان پیپ پر شده ای به او می دهد که آن را به لب می گیرد . سوزان چوب کبریت مشتعلی به او می دهد . ژان در حین روشن کردن پیپ می گوید :

- کمیته چند لحظه دیگر اینجا تشکیل جلسه می دهد : باید آججو بیاوری .

- چند نفر بود ؟

- هشت نفر ، مثل همیشه .

زنگ می زند . ژان بلند می شود .

- آمدند . عجله کن . هر وقت صدایت کردم ، آبجورا بیاور

تو !

سوزان به انباری می‌رود . بطری‌های آبجو را از سبد درمی‌آورد  
و روی سینی قرار می‌دهد .

جلوی میز بدون حرکت می‌ایستد ، برای لحظه‌ای احساس ازدواج  
به او دست می‌دهد و به سرعت زیر گریه می‌زند . آنوقت دوباره خود را جمع و جور می‌کند و سرو صورتش را مرتب می‌کند . می‌نشیند .  
و انتظار می‌کشد . ناگهان از اتاق پهلوی سرو صدای شدیدی به گوشش می‌رسد . سوزان از جایش می‌پرد ، مردد است ، ولی بعد به سوی در می‌رود و از سوراخ کلید نگاه می‌کند .

اعضاء کمیته و در میان آنها لو سین و هلن را می‌بینند . ژان و بنگا ایستاده‌اند و به طرز وحشتناکی مشاجره می‌کنند . ژان یقئه کت بنگا را گرفته و با خشم جنون آمیزی او را تکان می‌دهد . سوزان در را باز می‌کند و به اتاق هجوم می‌آورد :

- ژان !

ژان بنگا را ول می‌کند و به سوزان می‌گوید :

- کی به تو اجازه داد که بیایی تو ؟

اعضاء کمیته به سوزان نگاه می‌کنند . سوزان خیلی خجالت می‌کشد .

- برو آبجو بیار !

سوزان می‌رود ، بطری‌های آبجو را برمی‌دارد و برمی‌گردد .

وقتی که بطری‌ها را روی میز می‌گذارد، نگاهش به نگاه هلن می‌افتد که به او لبخند می‌زند. صدای سوزان با تلخی می‌گوید:

– عضو کمیته بود، ولی من نبودم.

سوزان لبخند سردی به هلن می‌زند و به انباری برمی‌گردد.

هنگام بستن در، صدای ناقد ژان شنیده می‌شود:

– این نظر اوست و این نظر من باید انتخاب کنید.

### چند ساعت بعد

اتفاقی که جلسه کمیته در آن تشکیل شده بود: بطری‌های خالی، لیوان‌های کثیف، زیرسیگاری‌های پر. ژان وحشیانه روی میز می‌کوبد:

– یا من، یا او. اینطوری دیگر قابل ادامه نیست.

سوزان روی مبلی نشسته، مشغول باقتن است و ظاهرش بی‌اعتنایست.

ژان با تاکید می‌گوید:

– من یا او. بالاخره گیرش می‌آرم.

سوزان هنوز هم چیز می‌باشد. صدای خشکش شنیده می‌شود:

– او را گیر می‌آورد. یک شب ...

### چند هفته بعد

سوزان هنوز در همان اتاق نشسته و بافتی می‌باشد. زنگ می‌زنند.

سوزان در را باز می‌کند: هلن است. آنچنان وارد اتاق می‌شود  
انگار که خانه خودش باشد.  
می‌پرسد: ژان کجاست؟ باید ببینم.

سوزان می‌گوید:  
— آیا هرگز مانع شده‌ام که او را ببینی؟ در انباری است، کار می‌کند.

هلن با توانی غلیظ، ناآرام، تحریک‌آمیز و خیلی جلف فوراً  
به طرف انباری می‌رود و بدون اینکه در بزند، در را باز می‌کند. ژان  
که جلوی میزی پر از کاغذ نشسته بود، از جایش بلند می‌شود و لبخند  
می‌زند. هلن به طرفش می‌رود.

سوزان که کنار در ایستاده به طرز آشکاری نشان می‌دهد که مصمم  
است آنجا بماند. هلن گلویش را صاف می‌کند و عاری از ملاطفت  
می‌گوید:

— معذرت می‌خواهم سوزان. باید ژان را تنها ببینم.  
— حرفهایی با او داری من نباید بشنوم؟  
— من عضو کمیته هستم، سوزان.

- کمیته پشت پنهنی دارد.

سوزان در را به شدیت بهم می کوبد. در اتاق به چپ و راست می رود و عمدآ سر و صدا راه می اندازد. بعد روی تک پا به سوی در می رود. اول از سوراخ کلید نگاه می کند. بعد گوشش را به آن می چسباند و گوش می کند، صدای هلن را می شنود:

- تو خیلی پیش رفته‌ای، ژان. دیگر نمی توانی برگردی.

ژان پاسخ می دهد:

- من پیروز شدم. من پیروز شدم. حالا برو! مواظب باش لوسین

متوجه نشود!

سوزان به سوی مبلش برمی گردد و دوباره با صورتی معصوم چیز می بسافد. در انباری باز می شود. هلن با چشم‌های سرخ شده بیرون می آید، انگار که گریه کرده باشد. با سرعت از کنار سوزان رد می شود و می گوید:

- خدا حافظ، سوزان.

سوزان جوابی نمی دهد. به ژان نگاه می کند که با قدم‌های آهسته از اتاق خارج می شود و می پرسد:

- چی می خواست؟

- هیچی!

- من حق دارم بدانم که چرا زنی در ساعت ده شب در خانه من با تو در یک اتاق خلوت می کند و پس از نیم ساعت با صورتی ترسناک بیرون می آید.

ژان می‌گوید :

– چیزی نمی‌خواست .

به طرف گنجه می‌رود ، درش را باز می‌کند و درکشوبی به جستجو می‌پردازد . سوزان خیلی مضطرب از حایش بلند می‌شود :

– دنبال چه می‌گردی ؟

– ژان بدون اینکه جوابی بدهد ، شیئی را در جیبش می‌گذارد . سوزان محتوای کشو را بررسی می‌کند و می‌پرسد :

– ژان ، چرا رولور را برداشتی ؟

– اینبار به مغزت فشار نیاور .

سوزان مضطرب و شکاک به ژان نگاه می‌کند . می‌پرسد :

– لوسین ؟

– لوسین ؟ دیوانه شده‌ای . چرا لوسین ؟

به طرف در می‌رود . سوزان دوان دوان از او جلو می‌زند و مانع راهش می‌شود :

– تا وقتی علتش را به من نگویی نمی‌گذارم از اینجا رد شوی .

ژان در حالی که او را کنار می‌زند ، می‌گوید :

– برو کنار ! برای بنگا است .

– برای بنگا ؟

ژان می‌گوید :

– او یک خائن است . دلایلش را به کمیته ارائه کردم .

سوزان با نوعی تأثر و انزجار به ژان نگاه می‌کند :

- آخ ... تو دلیل ارائه کردی .

ژان می گوید :

- باید بهایش را بپردازد .

تقریباً با بدجنسی سادبستی لبخند می زند و هنگام باز کردن در

می افزاید :

- گیرش آوردم ، نه ؟ .

دور می شود . هنگامی که از پله ها پایین می رود ، سوزان به

دبالش فریاد می زند :

- هلن .

ژان بدون اینکه سرش را بر گرداند ، می گوید :

- کاری به کار هلن نداشته باش .

## دادگاه

سوزان رو به هیئت منصفه شهادتش را ادامه می دهد :

- بنگا را با دستهای خودش کشت . شب . دو هفته بعد همه

مطلع شدند که بنگابی گناه بوداما دیگر دیر شده بود . او بنگا را کشت ،  
چون مزاحمش بود .

و بعد لوسین در لیچ را کشت ، چون لوسین محبو بیت عمومی اش

را برباد می داد . و چون زن لوسین را می خواست .

صدای زنی در سالن فریاد برمی آورد :

– تو دروغ می‌گویی !

سوزان برمی‌گردد و همراه با او تمام حضار . در عقب سالن ،  
هلن کنار داریو ایستاده است . در همان لحظه که تمام نگاه‌ها به او هجوم  
می‌آورند ، هلن بسادگی می‌گوید :

– من هلن در لیچ همسر لوسین در لیچ هستم ، که در تبعیدی که آگرا  
دستور داده بود ، مرد .

هلن ، به سوی هیئت دادگاه می‌رود . ژان از جایش بلند شده  
و به او زل می‌زند .

هلن هم او را می‌بیند و متأثر سر جایش می‌خکوب می‌شود . در  
این لحظه ، دریک آن ، تمام حضار ، فرانسو ، هیئت منصفه ، پاسداران  
و کیل مدافع ، همه و همه ناپدید می‌شوند .

در سالن بزرگ و متروک فقط این مرد وزن هستند که یکدیگر  
را نگاه می‌کنند . آنوقت هلن نگاهش را از او برمی‌دارد و به راهش  
ادامه می‌دهد . سالن دوباره به آهستگی پر می‌شود و زمزمه تحسین  
برمی‌خیزد . . .

آشکارا هلن بخشی از محبوبیت لوسین را در بین مردم حفظ  
کرده است .

فرانسو به طرف هلن می‌رود . متأثر است . دست هلن را  
می‌گیرد . هلن می‌گوید :

– تو دروغ می‌گویی ، سوزان . می‌دانی که دروغ می‌گویی .  
از روی حسادت نبود که گذاشت لوسین بمیرد .

- پس چرا؟

هلن می‌گوید:

- این را به هیئت منصفه خواهم گفت.

- آمده‌ای از قاتل شوهرت دفاع کنی؟

هلن پاسخ می‌دهد:

- آمدم، چون از من خواهش کردند که بیایم و حقیقت را

خواهم گفت. فقط یک لحظه حرف‌هایت را شنیدم. در همه چیز مغلطه

می‌کنی. مثلاً فقط این واقعیت کوچک: در شب ماجرای بنگامن ساعت

ده نیامدم، بلکه ساعت هشت آمدم.



## شهادت هلن

(نه سال پیش)

### منزل سوزان

هلن در راه پله‌ها هست . این هلن متفاوتیست از هلن شهادت سوزان . خیلی جوان ، بدون توالت ، با لباس خیلی ساده . غمگین و وحشت‌زده به نظر می‌رسد . سادگی او اصلا آن سبکسری نیست که سوزان توصیف کرده است . حتی لحن صدایش تغییر کرده است . زنگ در سوزان را می‌زند و صدا از هیاهوی رادیو عبور می‌کند . در حالی که هلن منتظر است ، صدایش شنیده می‌شود :

– تو بافتني نمي بافتني ، راديو گوش مي دادي ...

در باز می‌شود . سوزان ظاهر می‌شود . خودش همانطور که هلن را توصیف کرده بود توالت کرده و لباس تحریک آمیزی پوشیده است .

هلن می‌گوید :

- سوزان ، اتفاق و حشتناکی افتاده . حتماً باید ژان را بیسم .  
سوزان با نارضایتی نگاهش می‌کند .

- گوش کن ، هلن . خیلی متأسفم ، ولی کسی پیشش است .  
در اینباری باز و ژان ظاهر می‌شود .

- چرا این حرف را می‌زنی ، سوزان؟ خیلی خوب می‌دانی  
که تنها هستم .

هر سه بدون حرکت بر سر جایشان می‌مانند . صدای سوزان  
در دادگاه شنیده می‌شود :

- خوب ، منظور؟ دیگر از اینکه دور و بر معشوقم بگردی به  
ستوه آمده بودم . همان وقت که صدای سوزان به گوش می‌رسد ،  
وضعیت آن سه که حرکت نکرده‌اند ، تغییر می‌کند :  
هلن تحریک آمیز و سوزان ساده . سوزان ادامه می‌دهد :

- درست است که دروغ گفتم . درست است که نمی‌خواستم  
ژان را ببینی . چرا نمی‌باشد از خودم دفاع کنم؟

هلن که هنوز ظاهری تحریک آمیز دارد ، گنگ و گیج سوزان  
را کنار می‌زند و به طرف ژان می‌رود . هر دو وارد اینباری می‌شوند و  
در رامی‌بنندند . سوزان بدون هیچ صدایی به طرف درمی‌رود .

صدایش شنیده می‌شود : « کمیته بهانه بود ! فکر می‌کنی  
نمی‌دانستم - شما پشت در چه می‌کنید؟ »  
سوزان خم می‌شود و از سوراخ کلید می‌بیند که هلن و ژان  
یکدیگر را می‌بوسند ، صدای هلن ، غمگینانه می‌گوید :

- تو خبیلی کثیفی ، سوزان .

### دادگاه

هلن جلوی هیئت منصفه و رو بروی سوزان ایستاده است. نگاهش به سوزان بیشتر غمگین است تا تحقیر آمیز . غم عظیمش جلوه بیشتری به صورتش می دهد . آن وقت رو به هیئت منصفه می گوید :

- رفته بودم آدرس بنگا را بگیرم . کمیته او را محکوم به مرگ کرده بود و لوسین مستول اجرای حکم بود . در آخرین لحظه لوسین به من گفت که بنگا را نخواهد کشت . خواستم به جای او این کار را انجام بدهم ، ولی بالاخره ژان این کار را کرد .

فرانسوای پرسد :

- چرا لوسین از انجام این کار امتناع کرد ؟

- برای پاسخ به این سؤال باید ماجرا را از ابتدا تعریف کرد .  
فرانسوای گوید :

- من هم همینطور فکر می کنم .

آن وقت رو به سوزان می گوید :

- تو دیگر حرفی نداری برای ما بزنی ؟

سوزان می گوید :

- فعلانه .

سپس با اشاره دست هیئت منصفه را متووجه هلن می کند و می گوید:

– اما وقتی ژان به قدرت رسید ، این منشی اش بود و سخت معتقدم که آنها با همدیگر می خوابیدند . این را هم باید همراه او متهم کرد .

ژان برای اولین بار دخالت می کند . از زمان ورود هلن ایستاده و چشمش را از او دور نکرده . حالا می گوید :

– هلن دو سال پیش مرا ترک کرد ، یعنی همان روزی که لوسین در لیچ بازداشت شد . او منشی من بود ، ولی هرگز رفیقه من نبود . به هیچ وجه مسئول سیاستی نیست ، که من را مقصو آن می دانید . ژان دوباره سرجایش می نشیند . فرانسوارو به ژان و سوزان می گوید :

– این را می دانیم . هلن در لیچ به عنوان شاهد اینجاست ، نه به عنوان متهم . آنوقت رو به هلن می گوید :

– بگوشیم

هلن رو به هیئت منصفه شروع به صحبت می کند :

– همه چیز هنگام اعتصاب نفت آغاز شد . در آن زمان من در درمانگاه کارخانه پرستار بودم . تقریباً توجهی به سیاست نداشتم ، ولی طرفدار سندیکا بودم .

## شهادت هلن

(ده سال پیش)

حوزه نفتی

اعتصاب است . هیچکس کار نمی کند . کارگرها در خیابانهای محله های کارگری بالا و پائین می روند ، و یا در گروه های کوچکی ایستاده اند . صدای هلن شنیده می شود :

- شوالر مزدهای نازلی می پرداخت . از آغاز اعتصاب بزرگ که در ماه مه هزارون هصد و ... یک ماه گذشته بود .

## خیابانی خارج از شهر

شب است . لوسین و هلن در کنار یکدیگر راه می روند . دو چرخه سواری از آنها جلو می زند ، چرا غشن روشن نیست .

هلن می‌پرسد :

– هنوز خیلی راه مانده ؟

لوسین می‌گوید :

– پنج دقیقه .

– اصلاً آنجا کجاست ؟

– معدنی متروک .

هلن با عصبانیت شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید :

– چرا ادای توطئه‌گران را در می‌آوریم ؟

– گوش کن ، هلن : سندیکا قانونی نیست . دقیقاً هم می‌دانی

که نمی‌توانیم یك جلسه رسمی در شهر تشکیل بدهیم .

هلن می‌گوید :

– خسته‌ام .

لحظه‌ای می‌ایستاد . لوسین می‌گوید :

– همین حالا می‌رسیم . آنوقت از دیدن او خوشحال خواهی

شد .

– دیدن کی ؟

– خوب ، ژان آگرا .

– بخاطر ژان آگرای تو به خودم زحمت ندادم . دارم به یك

جلسه می‌روم و نه به کنسرت . لوسین می‌گوید :

– تو خیلی زود عصبانی می‌شوی . اشکال از من است . اما تو

عقیده‌ات را عوض خواهی کرد : او به قدری قوی است ، به قدری تیز

هوش است ! سندیکا را او سازمان داده ، تمام کارها را هم خودش می کند . هلن لبخندی عصبی می زند .

لوسین می پرسد :

– چهات شده ؟

– اینطوری هستی دیگر لوسین ! با دختری در خیابانی دور افتاده تنها هستی . آنوقت چه کار می کنی ؟ از ژان آگرا صحبت می کنی !

لوسین می ایستد و با تردید هلن را نگاه می کند . درشکه ای از کنارشان رد می شود .

درشکه چی اسبها را متوقف می کند ، با فانوسی به سوی هلن و لوسین خم می شود و نور را روی آنها می اندازد . ژان است که با نشاط می گوید :

– توبی لوسین ؟ زود سوار شو !

لوسین می گوید :

– توبی ژان ؟

به درشکه نزدیک می شود و می افزاید :

– اما یک نفر دیگر هم هست .

– هر دو تان بیایید بالا !

هلن و لوسین سوار درشکه می شوند . لوسین بین هلن و ژان

می نشیند ، معرفی می کند :

– ژان آگرا ، هلن دارژل

سلام دختر خانم .

هلن سلام خشک و کوتاهی می دهد :

روز بخیر .

ژان صمیمانه روی شانه لوسین می کوبد :

چطوری ، برادر کوچولو ؟

لوسین می گوید :

می گذرد . و با نگاهی کوتاه به هلن می افزاید :

خیلی خوبم ، تو چطوری ؟

بد . میدانی علت تشکیل جلسه چیست ؟

نه .

به شوالش اجازه داده اند که پنج هزار آلمانی بیاورد ، یعنی

اعتصاب شکن . آنها به جای ماکار خواهند کرد .

خدای بزرگ ! حالا چی ؟

حالا چی ؟ مطلب همین است . باید تصمیم بگیریم که چه بکنیم .

در حین صحبت ژان و لوسین ، هلن نشان می دهد که از این بی اعتمایی گیج شده ، دوروبر را تماشا می کند و انگار به حرف هایشان گوش نمی دهد . در شکه به معدنی بزرگ و ویران می رسد ، که صدها تن در آن جمعند .

### ادگاه

هلن بدون اینکه نگاهی به ژان بیفکند ، صحبت می کند . اما ژان به او چشم دوخته : صندلی اش را به سوی او چرخانده و چشمش را از او برنمی دارد . هلن نگاه او را حس می کند . این را از شیوه لجو جانه ای که به هیئت منصفه زل زده و صحبت پر دردش می توان حدس زد .

می گوید : « لو سین عصبانیم می کرد . برای او دیگر فقط ژان وجود داشت . ژان هم مرا عصبانی می کرد : به نظرم خیلی انکاء به نفس داشت . خوب ، من حماقتی کردم . . . . »



## شهادت هلن

(ده سال پیش )

معدنی متروک

نوعی غار است طویل . چند فانوس به دیوار آویخته . عده‌ای کارگر ساکت جنوی سکویی ایستاده‌اند ، روی آن ژان ، بنگا و چهار کارگر . دیگر جای گرفته‌اند .

در ردیف اول : هلن و لوسین . ژان صحبت می‌کند و لوسین فقط او را می‌بیند . به نظر می‌رسد که این امر باعث آشتفتگی هلن می‌شود .

ژان می‌گوید :

- پنج هزار آلمانی ! آنهادو شنبه می‌رسند و هر چقدر که اربابان بخواهند خواهند ماند . در این بین ممکن است ، نفله بشویم . رفقا ،

من همیشه مخالف تاکتیک خرابکاری و اعتصاب بودم . در این لحظه تاکتیک بدی است ، زیرا قوای ما را تا آخر تحلیل می‌برد . شما نظر مخالف داشتید ، طرفدار بنگا بودید و تصمیم به اعتصاب گرفتید . حالا خطری را که به همراه دارد ، می‌بینید . تقاضا دارم به آغاز دوباره کار رأی دهید .

بنگا خشمناک به ژان نگاه می‌کند . حالا صحبت او :

– رفقا ، ما پس از یک ماه مبارزه و فداکاری کوتاه نخواهیم آمد . اجازه نمی‌دهیم ورود پنج هزار خارجی ما را به هراساند . . .  
ژان فریاد بر می‌آورد :

– عالیست ! و حالا چه کار می‌خواهیم بکنیم ؟ تکرار می‌کنم : اگر آنها یک بار در کارخانه‌های مامشغول به کار شوند ، دیگر نخواهند رفت . آیا تو برنامه‌ای داری ، بنگا ؟

– مقاومت !

– چگونه ؟

بنگا جوابی نمی‌دهد . مردم ساکت می‌مانند . لوسین به سوی هلن خم می‌شود و می‌پرسد :

– از او خوشت آمد ؟

– اصلا ! قیافه‌اش خشن است ، اما پیشنهادات یک ترسو را ارائه می‌دهد .

ژان انگشتیش را رو به بنگا بلند کرده ، تکرار می‌کند :

- چگونه می خواهی مقاومت کنی ؟

بنگا می گوید :

- ما به اندازه کافی پول در اختیار داریم که بتوانیم یک ماه مقاومت کنیم .

ژان داد می زند :

- و بعد ؟ بعد از یک ماه چه خواهیم کرد ؟ می شنوید ، رفقا ؟  
به شما توصیه اعتصاب می کنند ، ولی راهی نشانتان نمی دهند که بتوانید  
تاب بیاورید .

سکوت . آنوقت هلن با صدای نامطمئنی می گوید :

- چرا کارخانه ها را اشغال نکنیم ؟

ژان با خشونت رو به او می کند :

- چی ؟

هلن با صدایی محکم می گوید :

- می پرسم چرا کارخانه ها را اشغال نمی کنیم .

لوسین سعی می کند او را ساکت کند :

- ببین هلن . . . تو دیوانه ای !

ژان روی سکو شانه اش را بالا می اندازد و می گوید :

- این پیشنهاد غیر قابل بحث است . اگر کارخانه ها را اشغال کنیم ، ما را به پایمال کردن حق مالک متهم خواهند کرد و این اولین قدم در راه تحریک ارتش خواهد بود .

هلن خیلی عصانی شده ، ولی با اطمینان کامل صحبت می کند :

– همیشه عقب‌نشینی کنیم، همیشه کوتاه بیاییم ! آیا باید همیشه سرمان را پایین بی‌اندازیم و عقب‌گرد کنیم ؟

در ادایه صحیت به جمعیت رو می‌کند :

– آیا این رامی خواهید، رفقا ؟ آیا می‌خواهید از اولین مبارزة مقاومت آمیز شانه خالی کنید ؟

ژان که تا جلوی سکو پیش رفته، به سوی هلن خم می‌شود و می‌گوید :

– ساکت باشید، دختر کوچولو !

مدخله هلن که بد هم استقبال نشده به بنگا جرأت می‌دهد و وی دوباره آغاز به سخن می‌کند :

– حق با اوست، رفقا. اگر سرافکنده به سرکارهایمان برگردیم، آبرویمان را از دست داده‌ایم، دیگر هیچ وقت نمی‌توانیم اعتصاب کنیم. حالا که می‌خواهند ما را با اسلحه تهدید کنند، ما هم قبول می‌کنیم. جرأت نخواهند کرد ما را با قوای نظامی بیرون کنند. تمام کشور اقدام ما را تأیید کرده، به کمکمان خواهد شتافت. آیا بایدمثل بچه‌های مؤدب کنار بکشیم ؟ آیا باید یك زن ما را به مبارزه بکشاند؟ این پیشنهاد را به رأی می‌گذارم :

کی با اشغال کارخانه‌ها موافق است ؟

ژان می‌گوید :

– این دیوانگی است ! جنایت است !

جمعیت لحظه‌ای مردد است. سپس یکی پس از دیگری دستشان

را بلند می کنند . اکثریت چشم گیری است .

بنگا می پرسد :

- کی مخالف است ؟

نك و توک دستهایی بلند می شوند ، منجمله دست های لوسین و

ژان .

بنگا می گوید :

- تصمیم گرفتید و انتخاب کردید . فردا هر کس جای خود را

در کارخانه می گیرد . هم اکنون اشغال را سازماندهی می کنیم .

ژان دستش را با اندوه تکان می دهد . در حالی که جمعیت به

آهستگی پراکنده می شود ، از سکو پایین می برد . به لوسین و هلن

نzdیک می شود . هلن با لبخند فاتحانه ظریفی نگاهش می کند و

می گوید :

- خوب ؟ برای یك دختر کوچولو خیلی هم بد نبود نه ؟

ژان می گوید :

- نابخشودنی است !

نگاه تندی به او می اندازد و قاطی مردم می شود . هلن کنار

لوسین به دنبال مردم می رود . عصبانی است ، ولی بدجوری تکان

خوردده ، می گوید :

- معلوم بود که باید مثل آگرا رأی بدهی !

لوسین رنجیده خاطر ، ولی پر محبت می گوید :

– به خاطر ژان نبود . بیبن ، هلن ، وقتی که آلمانها بیایند ...

– آنوقت چی ؟

– کار به خشونت خواهد کشید . من هرگز در اعمال خشونت

آمیز شرکت نخواهم کرد .

### دادگاه

هلن غمگین و پرغرور می گوید :

– می دانید که پای حرفش ایستاد . در تمام زندگیش هرگز در عملی خشونت آمیز شرکت نکرد .

فرانسوای می گوید :

– این را می دانیم . در تمام زندگی اش تکرار می کرد : هیچ

پیروزی ای به قیمت زندگی حتی یک انسان نمی ارزد .

هلن می گوید :

– برای همین هم مرد . مرد ، چون تا آخر نمی خواست دستش را آلوده کند . با وجود این می خواست در اشغال کارخانه شرکت کنده : چون کار خطرناکی بود و می خواست پیش ژان و پیش من باشد . ژان را دوست داشت . هنگام بیان جمله آخر ، که بدون هیچ گونه خشونت ، و با محبتی بی پروا به زبان می آورد ، برای اولین بار به ژان نگاه

ژان پل سارتر / ۱۳۹

می کند . ژان شدیداً تکان خورده ، لب هایش را گاز می گیرد و اشک  
از چشم هایش سرازیر می شود .

هلن دوباره رو به هیئت منصفه می گوید :

— دو روز اول به خوبی گذشت . اما روز سوم . . .



## شہزادت هلن

(ده سال پیش)

حوزه نفتنی

کارخانه اشغال شده . دروازه ها بسته‌اند . اعتصابیون پاس می‌دهند .

در گوش کارخانه ساختمانی طویل و یک طبقه :  
بخش بهداری . هلن با لوسین جلوی در ایستاده . خوشبخت  
به نظر می‌رسد .

- چقدر عالی است ، لوسین . چه نظمی !

- انتظامات را زان سازماندهی کرده !

- البته . آیا زان تو هنوز از من دلخور است ؟

- چیزی بهمن نگفت .

هلن کمی عصبانی می‌گوید : - آخ .

ناگهان فریادی آنها را متعجب می‌کند .

-- سربازها !

کارگر جوانی روی بام یکی از ساختمانها نشسته ، به طرف در ورودی کارخانه اشاره می کند و فریاد می زند :

– سربازها ! سربازها !

جنب و جوش و اغتشاش . مردها از ساختمان بیرون می ریزند .

داد می زند :

– چه خبر شده ؟

– سربازها !

– ارتش را فرستاده اند .

– سربازها ! سربازها !

مردها به پشت بامها رفته اند ، دست هایشان را تکان می دهند و

فریاد می زند :

– سربازها از دو طرف نزدیک می شوند !

اغتشاش بیشتر می شود . ژان و بنگا از یکی از ساختمان های بیرون

می آیند . فوراً عده ای که ثانیه به ثانیه تعدادشان بیشتر می شود ، دورشان جمع می شوند .

از وسط گروه صدای ژان شنیده می شود :

– همه با هم نه ! ساکت باشید !

هلن که در بین گروه است ، عصبی به بازوی لوسین چسبیده

و می گوید :

– من بودم . . . من . . .

لوسین می گوید :

ژان پل سارتر / ۱۹۳

- خودت را کترل کن، هلن!

ژان در سکوتی که حکمفرما شده، می‌گوید:

- ما شانسی نداشتیم. اما هیچکس را نباید مقصراً شناخت. حالا باید خودمان را نجات دهیم. امکان مقاومت نیست. اسلحه نداریم، بنابراین فقط کشtar بیهوده‌ای خواهد بود. نباید اینجا بمانیم، و گرنه جلوی ما را می‌گیرند و محاصره‌مان می‌کنند. به صفت بایستید! زود باشید!

جمعیت مردد است، بعد به حرکت می‌افتد. مرد‌هادر ردیف سه نفری صفت می‌بندند.

ژان فریاد می‌زند:

- پیرها سر صفت!

اطاعت می‌کنند. بعد می‌گوید:

- حالا دروازه‌ها را باز کنید!

چند مرد به سوی دروازه می‌روند و آن را کاملاً بازمی‌کنند. ژان به طرف پیر مرد سفید مویی که در ردیف اول ایستاده رفته و می‌گوید:

- توبه عنوان پیرترین فرد جلو برو. به آنها بگو اگر بگذارند آزادانه و بی خطر اینجا را ترک کنیم، فرد اسرکار مان باز خواهیم گشت. سه نفر داوطلب همراهیش کنند!

سه نفر از صفت خارج می‌شوند و به سوی دروازه می‌روند.

پیر مرد را وسط خودشان می‌گیرند. همه کارگرها در حیاط بزرگ

کارخانه به صفت ایستاده‌اند. ژان به لوسین و هلن نزدیک می‌شود. به  
لوسین لبخند می‌زند:

– خوب، لوسین، چطوری؟

– ژان، فکر می‌کنی که به افراد تیراندازی کنند؟

ژان می‌گوید:

– امکانش یک به دو است. نمی‌داند.

هلن با نوعی کینه به ژان نگاه می‌کند. لب‌هایش می‌لرزد. با

صدای گرفتگی گوید:

– شما احساس پیروزی می‌کنید!

ژان ساکت و فقط برای یک لحظه نگاهش می‌کند.

– نه، احساس پیروزی نمی‌کنم.

برای یک لحظه دیگر بهم دیگر نگاه می‌کند. مجدوب. هلن

یک قدم به سویش بر می‌دارد، ولی بعد با عصبانیت بر می‌گردد و خود را گریه کنان در آغوش لوسین می‌اندازد:

– تحقیرش می‌کنم! دیگر نمی‌خواهم او را ببینم.

در این لحظه سروصدای زیادی به گوش می‌رسد:

– آمدند! آمدند!

پیرمرد و سه نفر اسکورتش بازمی‌گردند. ژان، بنگا، لوسین و هلن به سویشان می‌شتابند.

«قبول می‌کنم. آنها فقط دستور دارند آگرا، لوسین در لیچ

و پرستار را بازداشت کنند. به این شرط می‌گذارندما از اینجا برویم.»

غروند اعتراف جمعیت . ژان دستش را بلند می کند و سکوت می طلبد .

« آنها دستور دارند ما را بازداشت کنند . ولی ما می توانیم از دستشان در برویم : از راه لوله های فاضل آب فرار خواهیم کرد . راه بی افتد ! »

صف به حرکت می افتد و از دروازه بیرون می رود . بنگاپیش ژان ، هلن و لوسین رفته . ژان چشمش به او افتاده و می گوید :

— منتظر چی هستی ؟ حرفی از تو نبود !

بنگا می گوید :

— اگر شماها می مانید ، من هم می خواهم بمانم .

— دیوانه شده ای ؟ اگر ما دستگیر شویم ، رفقا به تو احتیاج دارند .

در حالی که کارگرها کارخانه را ترک می کنند ، ژان ، هلن و لوسین به دروازه اصلی نزدیک می شوند و به تماشای رژه کارگران به طرف نیروهای ارتش می پردازند که همه جا دیده می شوند و تفنگک به زمین ، آرام ایستاده اند . چهره لوسین دلو اپس است . می پرسد :

— فکر می کنی یک دام باشد ؟

— نمی دانم . بهر صورت راه دیگری نداشتم .

هر سه ساکت به صف دراز نگاه می کنند که هنوز ادامه دارد .

ژان زیر لب می گوید :

— دلم می خواست دو دقیقه پیشتر بودم .

صف کارگران از بین دو ردیف سرباز عبور می‌کند. نیروهای ارتش عکس العملی نشان نمی‌دهند. کارگران تقریباً از دید خارج شده‌اند. ژان بازوی هلن را می‌گیرد و به لوسین اشاره‌ای می‌کند. از شادی دیوانه شده:

– گذاشتند رد شوند! گذاشتند رد شوند!

لوسین به اندازه او خوشحال است. هلن هنوز عصبی است، اما خاطرش آسوده شده.

ژان می‌گوید:

– پیش به سوی فاضل آب!

می‌دود و هلن را با خود می‌کشد. لوسین در کنارشان می‌دود.

### دادگاه

هلن صحبت می‌کند:

– از کانالهای فاضل آب فرار کردیم. آنها را نزد سوزان بردم. یک شب پیش او ماندیم، بعد او مادر را به مزرعه دائمی اش برداشت.

## شهادت هلن

(ده سال پیش)

### جاده‌ای در دهات

لوسین، هلن و ژان در مزرعه. هلن بازوی هر دورا گرفته. مزرعه سوزان در عقب دیده می‌شود. صدای هلن را می‌شنویم:

– من و ژان باهم آشتبای کردیم بودیم، خیلی اوقات من، لوسین و او باهم به گردش می‌رفتیم.

هلن، ژان و لوسین از راه باریکی می‌روند که به رودخانه‌ای می‌رسد. از راه باریکتری به آب می‌رسند. لوسین می‌ایستد و می‌گوید:

– اینجا نمی‌شود از آب عبور کرد.

هلن می‌پرسد:

– گود است؟

لوسین می‌گوید:

– آب تازانو میرسد.

ژان میگوید:

– چه اشکالی دارد؟

زانو می‌زند، کفش و جورابش را در می‌آورد و شلوارش را  
تا زانو بالا می‌زند.

هلن می‌گوید:

– حتماً آبش سرد است.

لوسین می‌گوید:

– تورا بغل می‌کنم می‌برم آن طرف.

هلن با طنزی پر محبت، انگار با برادرش صحبت می‌کند،  
می‌گوید:

– تو؟ هنوز برایت زوده!

لوسین بغلش می‌کند و به دشواری از جا بلندش می‌کند.

دوباره زمینش می‌گذارد و می‌گوید:

– او ف!

هلن می‌خندد.

– خیلی بدشد. من تنها می‌روم.

ژان از جایش بلندشده، تقریباً با خشونت به هلن نگاه می‌کند  
و می‌گوید:

– من شما را می‌برم.

هلن می‌گوید:

– شما؟

مبارزه طلبانه به ژان نگاه می‌کند. ژان دندان قروچه کنان  
می‌گوید:

– چون فقط یک دست دارم؟ کافیست! دور گردنم را بچسبید!  
لوسین به آن طرف رودخانه رسیده. هلن و ژان مبارزه جویانه  
به یکدیگر نگاه می‌کنند.

لوسین فریاد می‌زند:

– چی شد؟ نمی‌آید؟

هلن می‌گوید:

– همین الان!

بعد رو به ژان می‌گوید:

– منتظر چی هستید؟

می‌رود پیش او و دستهایش را دور گردنش حلقه می‌کند. ژان  
دست چپش را زیرزانوی هلن می‌گذارد و اورا مثل پرکاه بلند می‌کند.  
می‌زند به آب. هلن را کمی محکمتر به خود می‌فشارد. هلن مقاومت  
نمی‌کند و سرشن را روی شانه او می‌گذارد. بعد به خود می‌آید و  
با عصبانیت نگاهش می‌کند. از این که خودش را ول کرده، خجل  
است. کششی که برای لحظه‌ای نسبت به این مرد خشن و قوی در خود  
احساس کرده بود، به حالت تدافعی یک دختر باکره در مقابل یک مسرد  
تبديل شده است:

– ولم کنید! ولم کنید!

ژان پر طنز و خشن نگاهش می‌کند:

– شمارا ول کنم؟ آب از زانوهایم بالاتر است.

هلن شروع به مشت کوبیدن می کند. ژان کوتاه نمی آید. هلن به سینه و پشتش مشت می کوبد.

- ولن کنید! ولن کنید!

لوسین که به آن طرف رودخانه رسیده، خندان تماشايشان می کند. داد می زند.

- خوب نگهش دار! محکم بگیرش! آمد!

وارد رودخانه می شود. ژان بدون اینکه هلن مشت زن را رها کند، قدم هایش را تند می کند و به آن طرف رودخانه می رسد. هلن را زمین می گذارد.

هلن چند قدم دور می شود و بالحن خشکی می گوید:

- وقتی از جا بلندم می کنند، می ترسم.

هردو مرد کفشهایشان را می پوشند و بعد به گردششان با هلن ادامه می دهند. تپه ای را بالا می روند. بالا که می رسد، می نشینند و مظفره را تماشا می کنند. در دور دست دودکش های شهر، کارخانه ها و دکل های حوزه نفتی را می بینند، صدای هلن می گوید:

- او قوی تر از من بود. مجبور بودم مدام به مبارزه بطلبمیش.

هلن بین ژان و لوسین نشسته، باغه ن خفیفی به ژان نگاه می کند و باطنز می گوید:

- پس در مجموع نه فقط شجاع، بلکه قوی هم هستید؟

لوسین می گوید:

- به اندازه مرد های ترک.

هلن با خنده کوتاهی می گوید:

- پس یک مرد واقعی هستید، مگرنه؟ پس چرا طرفدار سیاست یا سیاست‌های انسانی هستید؟

- طرفدار سیاست یا سیاست نیستم.

- مخالف اعتصاب هستید.

ژان می‌گوید:

- در این لحظه، بله. و مخالف خرابکاری. دیدید که به کجا می‌انجامد. نمی‌شود به شولشر و پلیس‌های دستیارش حمله کرد. آنها خوبی قوی هستند و دولت هم از طریق پلیس و ارتضیان آنهاست. آنها قادرند ما را از کارخانه‌ها بیرون و لهو لورده‌مان کنند.

هلن می‌پرسد:

- پس حالا چه باید کرد؟

ژان بلا فاصله به هلن جواب نمی‌دهد. رو به لوسین می‌گوید:

- ببین لوسین، می‌خواستم در اینباره با تو صحبت کنم.

هلن رنجیده خاطر می‌پرسد: - من زیادی هستم؟

ژان متوجه رنجیدگی اش نمی‌شود.

- نه، همین‌جا بمانید.

بعد دوباره رو به لوسین می‌گوید:

- ببین لوسین، لحظه تغییر سیاست فرارسیده. مزدها و حشتناکند.

دهقانان مجبورند برای ادامه زندگی قرض بالا بیاورند. وضع تغذیه شهرها خراب است. دریک وضعیت انقلابی به سرمی بریم. پنج سال، ده سال دیگر موقعیتش پیش خواهد آمد. حالا نباید علیه شولشر، بلکه باید علیه حکومت خودمان اقدام کنیم.

لوسین می‌پرسد:

– خوب؟

و با چوبی روی کفشهش می‌زند. دلو اپس و متفسکر به نظر می‌رسد، انگار بداند چه در پیش است و انگار شک داشته باشد.

ژان هنگام صحبتش گل می‌کند. هلن هم قمپش خوابیده، به ژان چشم دوخته و گوش می‌دهد.

ژان می‌گوید:

– باید تاکتیکمان را عوض کنیم. اعتصابهای بیشتر. اغتشاشات بیشتر در کارخانه‌ها. ولی بایک کمینه مرکزی که حزب انقلابی مخفی را باشخه‌هایش در تمام کارخانه‌ها سازماندهی کند. ما یک ماشینی را آماده می‌کنیم، می‌فهمی که، ماشین ترسناکی را که وقتی زمانش رسید، در عین حال که به اعتصاب عمومی فرا می‌خواند با قدرت اسلحه هم انقلاب می‌کند. بنگاوتور لیس پس فردا برای صحبت به اینجامی آیند.

دو هفتۀ دیگر می‌توانم به شهر بر گردم و کار را شروع کنم. موافقی؟  
لوسین همینطور شلاق را بر کفشهش می‌کوبد و جواب نمی‌دهد.

ژان تعجب می‌کند. باز می‌پرسد:

– موافقی؟

لوسین ساكت می‌ماند.

ژان می‌پرسد:

– از چی خوشت نمی‌آید؟

لوسین سرش را بلند می‌کند. نگاهی مؤیوس دارد، با تردید

می‌گوید:

– ژان، من... من نمی‌توانم همراه شما ها باشم.

– آخر چرا نمی‌توانی، برادر کوچک؟

لوسین می‌گوید:

– میدانی طرحت به چه منجر خواهد شد؟ هزاران کشته از هر طرف من. من... نمی‌توانم این فکر را تحمل کنم که مسئول مرگ کسی باشم. من... من از زور و حشت دارم، ژان.

– اما با اعتصاب موافق بودی.

– اعتصاب مقاومت منفی است. اعتصابات ماهر گز کشته نداده اند.

وبعدش هم مخالف اشغال کارخانه‌ها بودم.

ژان به شهر و کارخانه‌ها که از دور پیدا هستند، اشاره می‌کند

و می‌گوید:

– نگاه کن، لوسین: در آنجا هزاران کارگر هستند که به بد بختی سوق داده شده‌اند. آیا همگی آنها قربانیان زور نیستند؟ و اگر توعیه زور مبارزه نکنی، همدست آن نیستی؟

– می‌خواهم علیه آن مبارزه کنم، اما به شیوه خودم. من مرد عمل نیستم. نویسنده‌ام. می‌خواهم با قلم مبارزه کنم.

ژان لبخند تلحی از روی عصباتیت می‌زند.

– نمی‌خواهی پاها یت خیس شوند، نه؟

لوسین غمگین نگاهش می‌کند و چیزی نمی‌گوید. ژان که کاملاً مأیوس شده، رومی کند به هلن:

– شما بهش بگوید! معتقد نیستید که اشتباه می‌کند؟

هلن هردیشان را نگاه می‌کند، می‌خواهد چیزی بگوید، ولی

ساکت می‌ماند. نگاهی دیگر به زان می‌اندازد، بعد با تردید رو به لوسین می‌کند. بالاخره سرش را بلند می‌کند و با صدایی آهسته، انگار که با خودش حرف بزنده:

– نمی‌دانم.

زان از جایش می‌پرد:

– شماها احمقید!

از آنها دور می‌شود. هلن با محبت به لوسین نگاه می‌کند.  
لوسین بالحنی که انگار بخواهد زان را قانع کند، می‌گوید:  
– درست است، من می‌خواهم پاک بیمانم. نمی‌شود بدون آلوده  
کردن خود، از آنها دفاع کرد؟

باید حتماً خون ریخت؟ من می‌خواهم... می‌خواهم هر کاری که  
درست است، انجام بدhem.

هلن می‌پرسد:

– اما چه چیزی درست است؟ بازویش را دور گردن لوسین  
می‌اندازد و می‌گوید:

– تو خیلی شکننده هستی.

زان نزدشان باز می‌گردد. خشمش فرونشسته، از لبریز شدن آن  
آشفته شده. سر جایش می‌نشیند.

لوسین به او لبخند می‌زند. او هم لبخندش را پاسخ می‌گوید.  
– گوش کن. این درست است که من یک سورشگرم. اما یک  
پیشنهاد دارم. در این هیرو ویر باید حتماً دستهایمان را آلسوده کنیم.  
حق با توست. اما مرزی هم وجوددارد. من هم از زور خوشم نمی‌آید.

وقتی که فکر می‌کنم روزی تازانو درخون فرو رفته‌ام...

به لوسین نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد:

– همراه ما بیا، لوسین. تنها یک خواهش ازت دارم: وقتی مابه کارهای کثیف و خونین دست می‌زنیم، تو آنجا خواهی بود و مانعمن می‌شوی. فقط تو قادر به این کارهستی، چون باکی.

هلن نگاه طنزآمیزش را بازیافته، ولی تکان خورده، می‌پرسد:  
– پس وجود آن شما خواهد بود؟

– اگر نظرتان اینست، بله. قبول می‌کنی؟  
لوسین ژان را نگاه می‌کند و نفس راحتی می‌کشد:  
– اینطوری می‌پذیرم.

ژان از روی زانوی هلن دستش را به سوی لوسین دراز می‌کند:

– پس دست بدہ!  
لوسین دست به دست ژان می‌دهد.  
– قبول!

هلن مبهوت دودستی است که روی زانو هایش قرار دارند، دست لوسین سفید، باریک و ظریف است.  
دست ژان چاق، پراز گره و تا مچ پر ازمو است، با انگشتانی بغر و قوی.

لوسین می‌گوید:

– توهمندست را بدنه، هلن!

هلن دستش را روی دست ژان قرار می‌دهد، ناگهان آن را عقب می‌کشد، دست لوسین رامی گیرد و می‌فشارد.

### دادگاه

هلن انگار که با خودش صحبت کند:

«من هردویشان را دوست داشتم، اما از ژان می‌ترسیدم: خیلی قوی بود و حضورش من را له می‌کرد. خودش این را حس می‌کرد، خیال می‌کرد با او بدهستم و از آنجا که می‌دانست لوسین من را دوست دارد، هرگز حرفی نزد لوسین را با ملاحظت دوست داشتم و موافق بودم که زنش بشوم. شب ازدواج...»

## شهادت هلن

(ده سال پیش)

### مزروعه سوزان

سوزان، هلن، ژان ولوسین جلوی آتش نشسته‌اند. همان صحنه‌ای است که سوزان تعریف کرده، اما اینبار از دید هلن.  
ژان روی دسته صندلی ضرب گرفته. هلن از جایش بلند می‌شود و با ناراحتی نگاهش می‌کند. دستش را روی شانه او می‌گذارد، اما دوباره به خود می‌آید، دستش را عقب می‌کشد و تقریباً با ترس می‌گوید:

— خدا حافظ، ژان. ژان بدون این که سرش را بلند کند، می‌گوید:

— خدا حافظ!

لوسین هم نزدیک می‌شود. دستش را روی شانه ژان می‌گذارد و می‌گوید:

— خدا حافظ!

سوزان با کنجکاوی صحنه را دنبال می‌کند، انگار کمین کرده باشد. لوسین و هلن آهسته از پله‌ها بالا می‌روند. در نیمه راه هلن با

قیافه‌ای پر درد توقف می‌کند.

لوسین می‌پرسد:

- چی شده!

- هیچ. بیا!

هلن راهش را ادامه می‌دهد. در دلان بالا لوسین هلن را محکم نگه می‌دارد، لب‌خند می‌زند، اما در عمق چشم‌هایش دلهره و اضطراب نشسته.

- هلن، فوراً بگو چرا دوست‌داری؟

هلن خجالت‌زده می‌خندد و می‌گوید:

- نه، لوسین، اینجا روی پله‌ها که نمی‌شود.

- فوراً بگو!

هلن می‌خندد، چانه او را با دستش نگه می‌دارد و انگار با خودش صحبت کند، می‌گوید:

- چون تو فرشته‌ای.

لوسین می‌گوید:

- فکر نمی‌کنم هر گز بتوانم فرشته‌ها را دوست‌بدارم.  
هردو وارد اتاقشان می‌شوند.

## صبح روز بعد

### اتفاق هلن ولوسین

هلن در را باز می‌کند که بیرون برود. شاد و جسور بنظر می‌رسد.  
روبه لوسین می‌گوید:

.. بلندشو برویم پائین.

لوسین به طرفش می‌رود و با خجالت می‌گوید:

– میدانی که من از پایین رفتن و دیدن آنها خجالت می‌کشم:

آدم خبیث مضحك به نظر می‌رسد.

– در تمام ازدواجها اینطور است.

هلن دست لوسین را می‌گیرد و با خود می‌کشد. از پله‌ها پایین می‌روند. در سالن پایین ژان و سوزان لبخند بر لب منتظرند. هلن تقریباً تحریک آمیز جلوی لوسین راه می‌رود، که ناشیانه به اطراف می‌نگرد. سوزان لبخند فاتحه‌ای می‌زند و می‌پرسد:

– خوب خواایدید؟

– بله تو چطور؟

ژان می‌گوید:

– باهم خواایدیم.

اوهم لبخند می‌زند، ولی تحریک آمیز و عبوس به نظر می‌رسد.

این خبر جدید لوسین را به شف آورده، خندان به سوی ژان می‌رود:

– جدی؟ شما... شما هم؟ اینطوری آدم کمتر احساس حماقت

می‌کند.

ژان نگاهش را از هلن بر نداشت.

– شماها مارا به این فکر انداختید.

هلن دیگر لبخند نمی‌زند. با نوعی هراس فلجه کننده به ژان

می‌نگرد.

## دادگاه

هلن با همان نگاه وحشت‌زده که در خانه دهقانی به ژان افکنده بود، ژان را می‌نگرد. ژان سرش را پایین انداخته و به کفش هایش زلزده. هلن رو به هیئت منصفه می‌کند و به حرفش ادامه می‌دهد:

– زندگی ادامه داشت. به شهر برگشتم. ژان سازماندهی جنبش زیرزمینی را آغاز کرد. کمیته‌ای به وجود آمد. همه شما ها آن را می‌شناختید، ولی اعضاش را نمی‌شناختید. همه دستور ها از این کمیته می‌آمدند و این کمیته بود که انقلاب را تدارک دید. ژان ولوسین عضو این کمیته بودند، همینطور بنگا، همینطور من. سه رفیق دیگر هم عضو بودند، که حالا مرده‌اند: بارر، دلپیش و لانگر. جلسات در منزل سوزان و ژان تشکیل می‌شدند. یک روز که با ولوسین به آنجا رفتم...

## شهادت هلن

( هشت سال پیش )

در خیابان

لوسین و هلن دست دردست یکدیگر. لوسین می‌خواهد به یک خیابان بپیچد. هلن با تعجب می‌پرسد:

– کجا می‌روی؟

– با کارلیه قراردادم. قرار است گزارش لو بیک را درباره گروه های جنوب به من بدهد.

– کجا منتظرت است؟

– جلوی کفش فروشی خیابان فردیناند.

هلن می‌گوید:

– این احمقانه است. آنجانشان شده است.

لوسین می‌گوید:

– میدانم. بنگا قرار گذاشته.

لوسین و هلن به راهشان ادامه می‌دهند. جلوی آنها مردجوانی با بسته‌ای دردست جلوی کفش فروشی ایستاده و به ویترینها نگاه

می‌کند. آن طرف خیابان دو مرد ایستاده‌اند که مخفیانه مراقب او هستند.

لوسین دومرد را نشان می‌دهد و هلن را وادر می‌کند جلوی  
ویترینهای جواهرفروشی بایستد.  
— دومأمور.

— مطمئنی؟

لوسین می‌گوید:

— مطمئنم. باید پسرک را خبر کنیم.

در این لحظه دوپلیس از خیابان عبور می‌کنند و به پسرک نزدیک می‌شوند. جوان نزدیک شدن آنها را در آینه‌ویترین می‌بیندو در همان لحظه شروع به دویدن می‌کند. یکی از پلیس‌ها تیراندازی می‌کند. مرد جوان به زمین می‌افتد و بسته را رها می‌کند. بسته باز می‌شود و کاغذ‌هایش پخش می‌شوند.

لوسین و هلن از جایشان تکان نخورده‌اند. سرشان رابه سوی مرد جوانی که نقش زمین شده بر می‌گردانند. هلن حرکتی می‌کند، انگار می‌خواهد به سوی او برود. لوسین مانعش می‌شود.  
— تکان نخور! باید کمیته را خبر کنیم.

### منزل سوزان

ژان، بارر، دلپیش و لانگز ایستاده‌اند و با هم صحبت می‌کنند. قیafe‌هایشان خشن و منقبض است. در می‌زنند.

ژان می‌پرسد:

ژان پل سارتر / ۱۶۳

– کیست؟

لوسین می گوید:

– ما هستیم.

ژان در را باز می کند. لوسین و هلن نفس زنان و آشته وارد

می شوند.

لوسین می گوید:

– قرار لورفته بود.

– لعنت!

هلن می گوید:

– همینکه متوجه پلیس ها شد کوشش کرد فرار کند. اما با تیر

زدندهش. درست وقتی بود که مارسیدیم.

– مگر بابت آن منطقه به شما هشدار نداده بودند؟

لوسین می گوید:

– به موقع متوجه شدم. ده ثانیه دیرتر، و ما هم از بین رفته

بودیم.

دلپش با قیافه‌ای عبوس می نشیند و می گوید:

– این همه ناشیگری در عرض دوماه زیاد است، باید راه حلی

پیدا کنیم.

ژان می پرسد:

– آیا بنگا نبود که محل قرار را تعیین کرد؟

لوسین می گوید:

– چرا، خودش بود.

ژان حرکت خشونت‌آمیزی می‌کند:

– این دفعه همه چیز برایم روشن است. گوش کنید: دو سال پیش که ارتش کارخانه‌ها را اشغال کرد، بنگا را دستگیر نکردند. وقتی که پیش سوزان مخفی شده بودیم، فقط بنگا برای دیدنمان آمد. دو هفته بعدش پلیس برای تفتیش خانه آمد. صبحش مارفته بودیم. از دو ماہ پیش این سومین نفری است که در محلی که بنگا تعیین کرده، گیر می‌افتد. یک مطلب دیگر: چندوقت پیش بار ر روی میز بنگا یادداشتی از شخصی به اسم لونی پیدا کرد، که طی آن بابت کمک‌های باارزش بنگا تشکر می‌کرد. نتیجه؟ آیا مقصراست؟

ژان پرسشگرانه به رفقاپیش نگاه می‌کند. لانگز و بار ر با سر نائید می‌کنند «بله».

دلپش پیش را روشن می‌کند و به آرامی می‌گوید:

– شک‌دارم که مقصراست.

ژان رو به هلن می‌کند و می‌پرسد:

– تو چی، هلن؟

– نمی‌دانم. فکر می‌کنم مقصراست.

او سین ناگهان به جنب وجوش می‌افتد و می‌پردوسط: «نمی‌توانید این کار را بکنید!... نمی‌توانید کسی را در غیابش محکوم کنید. بهش امکان بدھید که از خودش دفاع کنند.»

ژان می‌گوید:

– امکان ندارد! اگر اینجا ازش سوال کنیم و گناهش ثابت شود، دیگر نمی‌توانیم بگذاریم از اینجا خارج شود. و گرنه یکراست

می‌رود پیش پلیس. و کشتنش در اینجا هم زیادی خطرونک است.

لوسین تقریباً ملتمنسانه می‌گوید:

– کمی دیگر صبرداشته باشید! و ادارش کنیم دستش را روکند،

تا هر اشتباهی غیر ممکن باشد.

ژان با صدای برنده‌ای می‌گوید:

– فکر می‌کنم دستمان بسته باشد. سرنوشت تمام حزب مطرح

است. کی با اعدام فوری او موافق است؟

لانگز، بادر، دلپیش وزان دستشان را بلند می‌کنند. هلن و لوسین

تکان نمی‌خورند.

ژان می‌گوید:

– چهار رأی در مقابل دو رأی.

لوسین می‌پرسد:

– اگر بی‌گناه باشد، چی؟

ژان شانه‌ها یش را بالامی اندازد. لحظه‌ای سکوت. بعد می‌گوید:

– خیلی متأسفم، ولی یکی از ما باید این کار کثیف را انجام

دهد. کی؟

سکوت.

ژان می‌گوید:

– قرعه بکشیم. البته به غیر از هلن. و اما در مورد لوسین ...

هلن مضطربانه حرفش را قطع می‌کند:

– او هم باید در قرعه کشی شرکت کند. اگر شما به ما اطمینان

کامل نداشته باشید، دیگر نمی‌توانیم باشما کار بکنیم.

ژان می‌گوید:

– اما او مخالف اعدام است.

– کمیته اینطور تصمیم گرفته. باید بپذیرد.

– بسیار خوب.

ژان قطعه‌ای کاغذ را پنچ قسمت می‌کند. روی یکی از آنها با مداد علامت ضربدر می‌گذارد. قرعه‌ها را تامی کند و توی فنجانی می‌ریزد.

– چهار قرعه سفیدند. پنجمی یک ضربدر دارد. هر که آن را کشید، باید این کار را بکند.

ژان فنجان را روی میز می‌گذارد. دلپشن دستش را دراز می‌کند، دست می‌کند و قرعه‌ای بر می‌دارد. عصبی کاغذ را باز می‌کند و آن را روی میز می‌گذارد.

– سفید!

ژان ولوسین باهم می‌کشند. لوسین قرعه‌اش را زودتر از ژان باز می‌کند و با صدای بی‌رمقی می‌گوید:

– دیگر لازم نیست بکشید.

قرعه‌اش را روی میز می‌اندازد. هلن آن را بر می‌دارد و به دیگران نشان می‌دهد: همان کاغذ ضربدر خورده است. دستهای هلن می‌لرزد. صورت لوسین جدی شده، می‌گوید:

– به هوای تازه احتیاج دارم.

لوسین به طرف درمی‌رود. ژان دستش را دراز می‌کند تا به او دست بدهد. لوسین دست او را نمی‌بیند و یا نمی‌خواهد ببیند. در را باز می‌کند. در همین لحظه سوزان در دیگر را باز می‌کند، که به انباری

باز می شود...

ژان رو می کنده او و فقط می گوید:

- آبجو نمی خواهیم.

### منزل هلن و لوسین

اتاقی است محقر، اما راحت‌تر از منزل سوزان و ژان. شب است. لوسین روی میز خم شده و سرش را روی دستش گذاشت. صورتش چیزی بروز نمی‌دهد. پشت سر او هلن که رنگش بسیار پریده، رو لوری را که لای ابریشم پیچیده، از کشودرمی آورد. بر می گردد پیش لوسین که او را با صورتی منجمد نگاه می‌کند.

لوسین می گوید:

- لازم نیست.

هلن در نزدیکی اش متوقف می‌شود، انگار منظورش را نمی‌فهمد.

لوسین تکرار می‌کند:

- لازم نیست. من این کار را نخواهم کرد.

از جایش بلند می‌شود، رو لور را از هلن می‌گیرد و آن را دوباره در کشو می‌گذارد. بعد دوباره به سوی هلن می‌رود و شانه هایش را می‌گیرد. چهره‌اش پراز درد و رنج است.

- من ترسو نیستم، هلن. نمی‌خواهم فکر کنی من فرسو هستم.

هلن با محبت می گوید:

- میدانم ترسونیستی.

– می‌دانی که چقدر برایم دشوار است... فردا درخواست استغفا خواهم کرد.

هلن وحشت‌زده می‌گوید:

– اما قبول کرده بودی!

– به اندازه کافی فکر نکرده بودم. نمی‌خواهم... نمی‌توانم به بهانه‌انسازی تیراندازی کنم که شاید بی‌گناه باشد.

– ترجیح می‌دهی که تمام سازمان لوبرود؟

لوسین چند قدم بر می‌دارد و خودرا روی مبلی می‌اندازد.

– نمی‌دانم... فقط می‌دانم که بنگارا نخواهم کشت.

هلن می‌خواهد اعتراض کند. لوسین جلوی حرفش را می‌گیرد.

– اگر من این انسان را بکشم و او بی‌گناه باشد چگونه به من نگاه خواهی کرد، هلن؟

هلن تقریباً با غیض تکاهاش می‌کند.

– اگر زان فردا دستگیر شود تو خودت را با چه چشمی نگاه می‌کنی؟

لوسین از جایش بلند می‌شود و بدون جواب از خانه خارج می‌شود.

وقتی که هلن تنها می‌شود سرکشومی رودورو لوررا بر می‌دارد.

## دادگاه

هلن روبه هیئت منصفه می‌گوید:

– این روزی بود که من پیش‌زان بودم. خودم می‌خواستم بنگارا

بکشم. ژان نگذاشت. خودش به جای لوسین بنگارا کشت.

سوزان از سر جایش و سطح حرف او می‌دود:

– به خاطر خودش بود. اگر لوسین استعفا می‌داد، تونبالش

می‌رفتی. ژان می‌خواست تورا پیش خودش نگه دارد.

هلن که سخت تکان خورد، با تحقیر به سوزان نگاه می‌کند.

می‌خواهد پاسخ دهد، اما ژان مانعش می‌شود.

~~ هلن! حتی نباید جوابش را داد!

سکوت. فرانسوابه هلن علامت می‌دهد:

– ادامه بدهید!

هلن می‌گوید:

– روز بعد جسد بنگارا در خیابان پیدا کردند. و تقریباً دو هفته

بعد ...

## شهادت هلن

(هشت سال پیش)

نزد سوزان

اعضاء کمیته جمع‌اند، با قیافه‌های گرفته به سخنان دلپش گوش می‌کنند، که حرف‌هایش را خاتمه می‌دهد:  
—... و آنچه به این لونی مربوط می‌شود. او یک اقتصاد دان بلژیکی است، بنگا اطلاعاتی درباره مزد‌های کار گران نفت برایش فرستاده بود.

لانگز می‌گوید:

— پس او بی‌گناه بود؟

دلپش سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد، چند لحظه همه ساکت‌اند. لوسین با اکراه ورنج به زان نگاه می‌کند، که بی‌اعتنای جایش نشسته و بادست سالمش سیگار می‌بیچد.

لوسین تنه‌پته کنان می‌گوید:

— پس ما... ما...

زان نگاه تندی به لوسین می‌اندازد و می‌گوید:

- بابت کاری که کردیم، نباید پشیمان باشیم...

بعد رو می کند به بقیه و می گوید:

- اگر از آنچه در آن زمان می دانستیم و خطری که مواجهش بودیم حرکت کنیم، نمی توانستیم جور دیگری عمل کنیم، و گرنه مقصر می بودیم . بنگا در مبارزه کشته شد. آیا با این فرمول موافق هستید؟

بار ر می گوید:

- موافق!

دلپش می گوید:

- موافق!

لانگز موافق است. ژان می پرسد:

- هلن؟

هلن چشم در چشم ژان دوخته، لحظه‌ای مردداست . می خواهد چیزی بگوید، ولی نمی گوید.

بالاخره می گوید:

- موافق! ژان می گوید:

- بسیار خوب. حالا وجه دیگر قضیه مانده: چه کسی رابط ما

را لو داده بود؟

در حینی که صحبت می کند، لوسین که ناگهان پیروخشن شده، نیمی متأثر و نیمی وحشت زده ژان را نگاه می کند، انگار که فکر می کند:

- پس بالاخره کارش، به انجا کشند!

## دادگاه

هلن شهادتش را ادامه می‌دهد:

– از آن‌روز بعد انگارچیزی بینشان شکسته بود. هم‌دیگر را می‌دیدند، ولی برداشت من این‌بود که از هم‌دیگر دلخور هستند. در حین صحبت هلن، از بیرون سرو صدایی می‌آید که لحظه به لحظه بیشتر می‌شود. آن‌وقت فریاد بلندی صدای هلن راتحت الشعاع قرار می‌دهد: «دارش بزنید! مر گَ بر او!» تمام سالن به طرف در عقبی بر می‌گردد که ناگهان باز شده... صد تن شورشیگر مسلح وارد می‌شوند و به سوی ڈان نعره می‌زنند:

– دارش بزنید! مر گَ بر او!

فرانسو اکوشش می‌کند خودش را به آنها برساند.  
اما جمعیت راه را بندآورده.

فرانسو فریاد می‌زند:

– چه می‌خواهید؟ سالن را خالی کنید!  
جوان غول پیکری که کلاه زنانه پرداری به سر دارد، با تمام قوا فریاد می‌زند.

– سرجابر را می‌خواهیم.

– ما برایش دادگاه تشکیل داده‌ایم. این یک دادگاه است. از شماها می‌خواهیم که یا ساکت باشید یا سالن را ترک کنید!  
فرانسو آن‌وقت رومی کند به داریو:

– برو کمک بیاور، و گرنه پایان شومی پیدا می‌کند.

داریو سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد و از میان جمعیت

فریادزن دور می‌شود. شورشگری فریاد می‌زند:

– دادگاه لازم نیست! مستحقش نیست! همینجا بکشیدش!

فرانسو فریاد می‌زند:

– قبل از اینکه اورا بکشید، باید از روی جسد من بگذرید.

یکبار دیگر بهشما دستور می‌دهم سالن را ترک کنید!

فریاد کنند گان دوباره شروع می‌کنند و سرو صدای شدیدی راه

می‌اندازند. حتی حضار هم مجدوب جنون تازه‌واردین شده‌اند. از همه

طرف صدا بر می‌خیزد:

– حق با آنهاست!

– دارش بزند!

– دادگاه احمقانه است!

شورشگر کلاه زنانه به سر روبه فرانسو می‌پراند:

– کسی از تو دستور نمی‌پذیرد. جابر را تحویل مان بده!

حرکت عظیمی می‌کند و تفکش را می‌چرخاند:

– رفقا، به پیش! می‌رویم و می‌اریمش.

جمعیت تقسیم می‌شود تا راه را برای شورشگران که بادشو اری

به سوی صحنه پیش می‌روند، باز کند. چند عضو هیئت منصفه از

جایشان بلند شده‌اند. سوزان به هلن که گیج و مبهوت آنجا ایستاده،

فاتحانه لبخند می‌زند. در این لحظه که نوعی سکوت برقرار شده، ژان

از جایش بلند می‌شود و رو به شورشگران می‌گوید:

– می‌خواهید از من یک شهید بسازید؟

سرش داد می‌زند:

– خفه‌شو! حسابش را برسید! خفه‌اش کنید!

ژان بلند شده. به طرف مکانی که برای شهود در نظر گرفته شده  
می‌رود و رو به سورشگران و حضار می‌گوید:

– فکر می‌کنید من از مردن می‌ترسم؟ از اینها بپرسید که آیا  
من از خودم دفاع می‌کنم!

شورشگری که کلاه زنانه به سردارد چند متراز ژان فاصله دارد.  
با تفنگش بر صورت ژان می‌کوبد. جمعیت به جلو هجوم می‌آورد.  
ژان از جایش تکان نمی‌خورد.

می‌گوید:

– تیراندازی کن! در چشم تمام جهان قاتل من خواهید بود و  
من به آسودگی خواهم مرد.

شورشگر مرد است. فرانسو از این موقعیت استفاده می‌کند  
و تفنگش را از دستش می‌قاید. بعد می‌گوید:

– حق با اوست. تو نمی‌دانی چه مشکلاتی برای ما بوجود  
می‌آوری. ما نمی‌خواهیم نجاتش بدھیم، می‌خواهیم تمیز محکومش  
کنیم.

لحظه‌ای در جمعیت جنب وجوش به وجود می‌آید. از هر دو  
طرف سالن پاسداران تحت هدایت داریو وارد می‌شوند. بین ژان و  
شورشگران قرار می‌گیرند. سورشگران متوجه می‌شوند که بازی را  
باخته‌اند و شروع به عقب‌نشینی می‌کنند.

شورشگری که کلاه زنانه به سر دارد، با دلخوری به فرانسو  
می‌گوید:

– تفکم را بده!

فرانسو تفکر را بهش می‌دهد. شورشگر روی تفکش می‌کوبد و تهدید کنان می‌گوید:

– کوشش نکنید تبرئه اش کنید! ماهنوز مسلحیم.

همراه بقیه شورشگران سالن را ترک می‌کند. پاسدارانی که داریو رهبری می‌کند در دروغ طرف صحنه جای می‌گیرند.

فرانسو می‌گوید:

– متشرکم! پس از لحظه‌ای سکوت می‌افزاید:

– فکر می‌کنم می‌خواستی بکشندت، نه؟

– عقیده‌ام را تغییر دادم.

ژان به سوی صحنه باز می‌گردد و در جایگاه شهود قرار می‌گیرد.

بعد به طرف وکیل مدافعش که هراسناک نگاهش می‌کند، می‌رود و با صدای بلند می‌گوید:

– از شر این کافت خلاصم کنید. شخصاً از خودم دفاع خواهم کرد.

فرانسو و داریو بهم چشمک می‌زنند و نفس راحتی می‌کشند.

فرانسو می‌گوید:

– بسیار خوب.

آن وقت به هلن اشاره می‌کند:

– ادامه بدهید!

هلن دوباره روبروی هیئت منصفه قرار می‌گیرد. متأثرو و خسته است.

با صدای ضعیف می‌گوید:

- پس از انقلاب ژان من را منشی خود کرد. سردبیری روزنامه  
چراغ را به لوسین واگذار کرده بود. اوائل همه چیز به خوبی پیش  
می‌رفت. اما پس از چند ماه ...

(شش سال پیش)

## اقاقد کار ژان در کاخ

کنار میز تحریر عظیمی میز کوچکتری قرار دارد و هلن پشت آن نشسته. لوسین جلوی میز تحریر ایستاده. ژان با دستهای روزنامه در دست بالا پایین می‌رود. کوشش دارد به صدایش رنگ صمیمیت بدهد، اما پیدا است که ناراضی است.

– دیگر نمی‌شود این طور ادامه داد، کوچولوی من. من را دیوانه‌می‌کنی. صدبار ازت خواهش کردم که در این باره صحبت نکنی.  
چرا این مقالات را می‌نویسی؟

– زیرا معتقدم صحیح‌اند.

– هنوز زود است! خیلی زود است!

– هرگز برای گفتن حقیقت زود نیست.

ژان شانه‌هاش را بالامی اندازد و لوسین به حرفش ادامه‌می‌دهد:

– به تو اعتماد داشتم، ژان. همه به تو اعتماد داشتند. اما حالا

دیگر نمی‌توانیم تورا درک کنیم. حوزه‌های نفتی را ملی نکردی.

نگذاشتی مجلس مؤسسان انتخاب شود. مطبوعات آزاد نیستند. و ما به خاطر این‌ها انقلاب کرده بودیم.

ژان می‌گوید:

– اگر مجلس مؤسسان انتخاب شود، اولین قانونی که به تصویب بر سد؛ درباره ملی کردن حوزه‌های نفتی خواهد بود.

لوسین می‌گوید:

– تمام کشور در این آرزو است. چرا این کار را نمی‌کنی؟

– در آن صورت باید خطر جنگ را پذیریم. هنوز زود است.

لوسین حرکتی از روی بی‌صبری کرده، می‌گوید:

– برای مجلس مؤسسان زود است! برای نفت زود است! برای مطبوعات آزاد زود است! پس چی ژان؟ نمی‌خواهی که علیه کل کشور حکومت کنی؟

ژان دلخور می‌گوید:

– چرا که نه؟

– تحت این شرایط دیگر روی من حساب نکن.

لوسین به سرعت اتاق کار را ترک می‌کند. ژان دور شدن اورا

می‌بیند، شانه‌اش را بالا می‌اندازد و غمگین روی مبلی و لو می‌شود.

– مگر نمی‌تواند به من کمک کند؟ آیا باید همه کار را به تنها بی

انجام دهم؟ هلن، می‌خواستم برایشان توضیح بدهد که ...

– چه چیزی را؟

– اینکه هنوز زود است!

هلن می‌گوید:

## ژان پل سارتر ۱۷۹ /

– دقیقاً می‌دانی که این کار را نخواهد کرد.  
– بله، می‌دانم. ولی لعنت بر شیطان. بالاخره رئیس منم یانه؟

ماشین چاپی روزنامه‌هارا  
بیرون می‌دهد

تیترهای درشت:  
– مساله نفت.

– انتخابات کی انجام می‌شوند؟  
– هنوز در دست بیگانه.  
– نفت و دموکراسی.

در حینی که روزنامه‌ها روی هم می‌افتد، صدای هلن شنیده  
می‌شود:

– لوسین کوتاه نیامد. ژان خیلی از دستش عصبانی بود، ولی  
جرأت نمی‌کرد علیه‌اش اقدام کند.  
آنوقت بود که مشروب‌خواری را شروع کرد.

### اتفاق کار ژان در گاخ

ژان پشت میز تحریرش نشسته و مشغول خواندن روزنامه‌چراغ  
است. نگاهش عبوس و عصبانی است. به پیشخدمت علامت می‌دهد:  
– ویسکی!

پیشخدمت سرو می‌کند و ژان می‌نوشد.

ژان او نیفرم بر تن ایستاده:

– ویسکی!

پیشخدمت سرومی کند و زان می نوشد.

زان در همان اتاق در حالاتی متفاوت و لحظاتی متفاوت. دستور

می دهد : «ویسکی! ویسکی!» و می نوشد. زان ملبس به او نیفرم پر جلاش لیوان به دست از پشت میز بلند می شود. راست راه می رود، اما پیداست که در حالت عادی نیست. به سوی هلن می رود، جلوی میز او می ایستد و لیوانش را با سرو صدا روی میز می کوبد. عمیقاً به هلن نگاه می کند. به نظر می رسد که می خواهد از او کمک بطلبد، اما چیزی نمی گوید. هلن نگاهش را شرم زده پایین می اندازد. بالاخره زان می پرسد:

– ویسکی میل داری؟

– نه.

– چرا مشروب نمی خوری؟

هلن غمگین، پر محبت، امام ضطرب می پرسد:

– تو چی زان؟ تو چرا می خوری؟

زان جواب نمی دهد، فقط قهقهه ای تلخ و شیطانی سر می دهد.

بعد ناگهان دوباره جدی می شود و بالحنی تقریباً همراه باشد جنسی می گوید:

– اگر شوهرت این جور ادامه بدهد، دستور می دهم زنجیرش کنند، می فهمی؟

### دادگاه

هلن رو به هیئت منصفه می گوید:

– لو سین ادامه داد. هنگامی که ژان قانون صنعتی شدن کشاورزی را منتشر کرد، لو سین تازه از سفری تحقیقی به دهات باز گشته بود. در آنها مقاومت شدیدی مشاهده کرده بود...

## شهادت هلن

(سه سال پیش)

### منزل هلن و لوسین

. لوسین پشت میز تحریرش نشسته و می‌نویسد. هلن نزدش می‌رود و از پشت سرش می‌خواند. و حرکت‌های می‌کند و می‌گوید:

– لوسین! نمی‌توایی این کار را بکنی!

– چرا نمی‌توانم؟ قانونی است غیر عادلانه و مستبدانه. باید این را بهش گفت.

– می‌خواهی این مقاله را چاپ کنی؟

– فردا.

– این مقاله باعث شورش خواهد شد.

لوسین می‌گوید:

– بستگی به زان دارد.

هلن از میز تحریر لوسین دور می‌شود و همین‌طور بالا پایین می‌رود. لوسین پر از محبت و غمگین نگاهش می‌کند، بعد دوباره مشغول نوشتن می‌شود.

هلن ناگهان می‌پرسد:

– آیا بنگارابه‌خاطر می‌آوری؟

– بله، چطور؟

– مازود اقدام کردیم، بنگا بی‌گناه بود.

– متوجه رابطه موضوع نمی‌شوم.

هلن می‌گوید:

– زود موضع می‌گیری. ژان دلایل خودش را دارد، شاید همه

دلایلش برایت‌شناخته شده نباشد. بهش امکان‌بده!

لوسین سرش را روی نوشته خم می‌کند، بعد نگاهش را به

هلن می‌دوزد. بالاخره شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و کاغذهای جلویش را پاره می‌کند.

– صیر خواهم کرد. ولی اگر کاربه‌جای بدی بکشد...

هلن با صدای خسته و بی‌اعتنایی می‌گوید: «به‌هر صورت هر کاری

که دلت می‌خواهد، خواهی کرد.»

## دیک ۵

دو ساختمان آتش گرفته‌اند. سرباز‌ها صفح طویلی از دهقانان

بازداشت شده را به‌پیش می‌رانند.

در همین حین صدای هلن به گوش می‌رسد:

– کار به‌جاهای خیلی خیلی بدی کشید. خیلی خیلی بد...

## اتفاق کار ژان در ساخ

هلن و ژان هریک پشت میز خود مشغول کاراند. دربانی لوسین را به اتفاق می‌آورد. هلن مایوسانه نگاهش می‌کند. لوسین با قدمهای آهسته در اتفاق حرکت می‌کند و جلوی ژان، که بالاخره لطف می‌کند سرش را بلند کند، می‌ایستد.

– می‌دانی چرا به اینجا خواستم؟

– بله.

ژان می‌گوید:

– این مقاله را چاپ نخواهی کرد. اقدامات انصباطی را که مجبور به انجامشان شده‌ام ملامت علني نخواهی کرد. روزنامه تو تنها روزنامه‌ای است که سانسور نمی‌شود. این گواه اعتماد من به تو است. نمی‌توانی در چنین لحظه تعیین کننده‌ای چنین مقاله‌ای بنویسی. ممکن است در این نبرد پیروز شوم، شاید هم مغلوب، نمیدانم. اما میدانم اگر تو این مقاله‌ها را چاپ کنی، مغلوب خواهم شد.

لوسین جواب نمی‌دهد، ژان باز هم بالحن تنده می‌پرسد:

– مگر دیگر دوست من نیستی؟

– همیشه دوستت هستم، به خاطر نمی‌آوری که چرا عضو کمیته شدم؟ برای اینکه هر وقت بی‌جهت متوجه زورشید مانعتان شوم!

– بسیار خوب، هنگامی که تنها هستیم، بگو! کوشش کن مانع شوی، اما این را نمی‌توییس!

– آخ ژان! به تو گفته بودم، نمی‌خواستی به من گوش بدی.

ژان از جایش بلند می‌شود، چند قدم بر می‌دارد و جلوی هلن  
می‌ایستد.  
— هلن!

هلن بر خود می‌لرزد، بعد دوباره آرام می‌گیرد.  
— هلن، تو به او بگو! به او بگو که دوستی مارا نابود نکنند.  
هلن کلامی بربان نمی‌آورد. با محبت و خسته به ژان نگاه  
می‌کند.

— جواب بد، هلن!  
— چیزی به او نخواهم گفت، ژان. باید خودش هرچه رادرست  
می‌داند، انجام دهد.  
سکوت. لوسین سرش پایین و دستش روی میز تحریر ژان است.  
ژان نزدیکش می‌شود، دستش را کنار دست لوسین روی میز می‌گذارد  
و می‌گوید:

— بسیار خوب، می‌توانی بروی منزل، لوسین، روزنامه‌ات  
فردا منتشر نخواهد شد.  
— هر کاری می‌خواهی بکن، اما مقاله با این وجود منتشر خواهد  
شد. در کار مخفی تمرین دارم.  
— لوسین، اگر این کار را بکنی...  
— این مقاله فردا منتشر می‌شود.  
هلن جیغ می‌کشد:  
— لوسین! ژان! دیوانه شده‌اید!

بین آن دو مرد قرار می‌گیرد. دودست روی میز تحریر را تماشا

می‌کند و ناگهان دوباره صحنه‌ای را می‌بیند که دسته‌ای آن دومرد روی زانویش قرار گرفته بودند، همان روزی که لوسین روی تپه به عضویت در کمیته رضایت داده بود. تصویر محو می‌شود. هلن می‌بیند که آن دو دست هنوز هم دور از هم روی میز تحریر قرار گرفته‌اند.

می‌گوید:

— «نمی‌توانید... نمی‌توانید...» هردو دست را بلند کرده،  
کوشش دارد آنها را بهم برساند.

ژان می‌پرسد:

— مقاله‌اش را منتشر می‌کند؟

لوسین سکوت می‌کند. ژان دستش را به شدت خلاص می‌کند.  
— پس می‌داند چه چیزی در انتظارش است.  
لوسین بدون هیچ حرفی بر می‌گردد و به سرعت از اتاق خارج می‌شود.

هلن حرکتی می‌کند، انگار می‌خواهد به دنبالش برود.

ژان با خشونت تمام می‌گوید:

— سرجایت بمان! فکر می‌کنم هنوز منشی من هستی.  
هلن سرجایش باز می‌گردد و خودش را روی صندلی رها می‌کند. ژان به آهستگی روی صندلی اش می‌نشیند و می‌گوید:

— ویسکی!

و پیشخدمت لیوان را به دستش می‌دهد.

### درون یک غار

لوسین و چهار مرد دیگر مشغول چاپ روزنامه‌ای با ماشین  
چاپ دستی هستند. تیترهای روزنامه: چراغ، زیرش: جابر. ده تاز  
دهات نابود شدند.

### خیابانی جلوی منزل هلن

ده نسخه روزنامه چراغ با چاپ مخفی روی پیاده رو پخش شده.  
دو پلیس مردی را که روزنامه‌ها را توزیع می‌کرد، با خود می‌برند و  
با باتوم پلاستیکی کنکش می‌زنند. هلن که از خانه‌اش بیرون آمده،  
صحنه را از دور دنبال می‌کند. به سوی کاخ می‌شتابد. در گوشه خیابان  
دیگری مردی را می‌بیند که روزنامه چراغ را پخش می‌کند. پلیس  
دخالت می‌کند. مردیا به فرار می‌گذارد و تا می‌تواند به سرعت دور  
می‌شود.

### اطلاق انتظار در کاخ

هلن به سرعت از این اتاق عبور می‌کند و وارد اتاق کار ژان  
می‌شود. در حین عبور او، در بان‌ها که مشغول خواندن چراغ هستند،  
روزنامه را پنهان می‌کنند.

### اتاق کار ژان

ژان پشت میز تحریرش نشسته. هلن وارد می‌شود و سرجایش  
می‌رود.

– سلام، ژان.

– سلام، هلن.

ژان با چهره‌ای درهم نشسته است و چیزی نویسد. هلن دسته‌ای کاغذ‌های تایپ شده روی میز می‌ریزد و کوشش می‌کند که آنها را بخواند، اما چشم‌هایش همراه با اضطراب تب آلویدی به سوی ژان باز می‌گردد. ژان بدون اینکه سرش را بلند کند، به نوشتن ادامه می‌دهد. هلن باز هم کوشش می‌کند مطلب را مطالعه کند.  
ناگهان ژان با صدایی کاملاً عادی می‌گوید: «هلن!» هلن سرش را بلند می‌کند، اما ژان هنوز غرق اوراقش است و به حرفش ادامه می‌دهد:

– امروز ظهر رئیس O.C.R بددیدنم می‌آید. گزارش او بدریگ رالازم دارم.

هلن قادر نیست جواب بدهد، فقط سرش را تکان می‌دهد. در این سکوت ژان لیوانی و بسکی می‌نوشد و باز آن را محکم روی میز می‌کوبد. هلن از جا می‌جهد و عصبانی بلند می‌شود:  
– ژان!

ژان بالاخره سرش را بلند می‌کند. در این لحظه دربان در را بازمی‌کند و به اطلاع می‌رساند:  
– آقایان وزرا، داریو و ماگنان.

داریو و ماگنان وارد می‌شوند و جلوی میز ژان می‌نشینند. هلن دوباره روی صندلی اش می‌افتد. آشفته به نظر می‌رسد. به ساعت بزرگی که کنار دیوار قرارداد و ساعت ده را نشان می‌دهد، زل می‌زند. بعد

عقربه‌ها محو می‌شوند و فقط مارپیچ سیاهی باقی می‌ماند که با سرعت به دور می‌چرخد و بالاخره تمام صفحه ساعت را می‌پوشاند. صداهای ژان، ماگنان و داریو که ناواضح شده بودند با طینی زنگ‌های ساعت که بلندتر و باندتر می‌شوند، مخلوط می‌گردند. بالاخره مارپیچ همراه با صدای یک انفجار داغان می‌شود و سرهلن می‌افتد روی دستهایش روی میز. ژان با فریادی از جایش می‌پرسد:

– هلن!

به طرف او می‌دود و به داریو و ماگنان اشاره می‌کند که بروند.

– ساعت دو بر گردید!

در حین رفتن داریو و ماگنان شانه‌های هلن را می‌گیرد و دوباره اورا راست می‌نشاند. هلن چشم در چشم‌های ژان می‌دوزد و پرسد:

– خواندی، مگرنه؟

ژان جواب نمی‌دهد. در دمند به نظر می‌رسد.

هلن فریاد می‌زند:

– بالوسین چه خواهی کرد؟ اگر دستگیرش کنند، دیگر باز نخواهد گشت. حرف بزن! حرف بزن! چه خواهی کرد؟ جواب بدء!

جواب بدء!

ژان هنوز هم جواب نمی‌دهد. غمگین است. هلن ناگهان می‌فهمد و جیغ می‌کشد:

– جابر! جابر! قاتل! ازت متفرقم!

بعد از جایش می‌پرد و از دفتر بیرون می‌دود.

## دادگاه

هلن ساکت نشسته. چهره‌اش از خاطراتی که تعریف کرده، متأثر شده است، دوباره به سخنانش ادامه می‌دهد:

– یکسال گذشت. دیگر هر گز ژان را ندیدم و او هم برای دیدن من نیامد. خبر نشدم که لوسین رابه کجا تبعید کرده است. همه‌جارا زیر و رو کردم، اما تمام درها جلویم بسته شدند. یکسال تمام بیهوده به جستجو پرداختم. یک شب...

## شهادت هلن

(دو سال پیش)

نزد هلن

هلن خسته و غمگین به منزلش بازمی گردد. جلوی درساختمان اتومبیل دراز و سفید ژان منتظر است. هلن و حشترزده ماشین رانگاه می کند و از پله ها بالا می دود. وارد آپارتمان می شود. ژان و سط سالن ایستاده. سرد و غمگین به هلن نگاه می کند:

هلن می برسد:

– برای چه آمده ای؟ به وحشتم می اندازی.

پس از سکوتی کوتاه ژان می گوید:

– لوسین در حال مر گشت است.

هلن چیزی نمی گوید. دستش را به پشتی مبل می گیرد و به آن تکیه می کند.

ژان ادامه می دهد:

– ماشینم پایین است، برش دار! در بیمارستان تیراگ است.

مدتی مرد است، بعد تقریباً با ترس:

– می توانم همراهت بیایم؟

– نه.

هلن دو بازه کنترل خود را باز می یابد. صورتش از قبل هم خشن تر می نماید. از کنار ژان بدون هیچ حرفی رد می شود ، پله ها را پایین می رود و سوار ماشین می شود.

### بیمارستان

در دالان درازی پرستاری در جلوی هلن حرکت می کند . هلن چون خواب نماید بدنبالش گام بر می دارد. پرستار در اتفاقی رامی گشاید که فقط لوسین در آن خوابیده. به سختی نفس می کشد، چشم هایش بسته اند. هلن به تخت خواب نزدیک می شود و دست لوسین را دردست می گیرد. او چشم هایش را باز می کند و با صدای ضعیفی می پرسد:

– تو بی؟ ژان اینجا نیست؟

هلن نفی می کند. لوسین دوباره چشم هایش را می بندد.

### دادگاه

هلن صحبت می کند:

– ساعت پنج صبح مرد.

سکوت می کند. پس از مدتی می افزاید:

– جز این حرفی ندارم.

حضور با تأثر و همدردی هلن رانگاه می کنند. هلن می چرخد و می خواهد دادگاه را ترک کند. جمعیت به آهستگی کنار می رود تا برایش

زان پل سارتر / ۱۹۳

راه باز کند. اما صدای زان را می شنود:

– هلن!

هلن بر می گردد.

زان می گوید:

– بمان!

هلن مدتی مرد می ماند، بعد به دادگاه بازمی گردد.

زان از جایش بلند می شود و می گوید:

– میخواهم...

فرانسو با حرکت دست حرفش را قطع می کند. سورشگری

از درپشت نیمکت دادگاه وارد شده و در گوشش صحبت می کند.

فرانسو می پرسد:

– کجا؟

سورشگر می گوید:

– در هتل دویل.

– کی؟

– نمایندگان سندیکاها و تمام ارتضی انتقلابی به اینجا می آیند و

نقاضدارند که آنها را به حضور بپذیرید.

فرانسو می گوید:

– بسیار خوب!

رو به حضار اعلام می کند:

– نمایندگان ملت، یعنی نمایندگان سندیکاها و سورشگران مسلح

در همین لحظه من را به ریاست دولت مؤقت انتخاب کردند.

فریاد های شعف فراوان در سالن. همه در جا می پرند و همه فریاد می کشند. فرانسو دستش را بلند می کند، دوباره سکوت برقرار می شود.

- این دادگاه را تابه آخر ادامه خواهم داد. از آنجا که به ریاست دولت انتخاب شده ام، به عنوان شاکی خصوصی علیه این جابر مبارزه خواهم کرد. اما مجبورم جلسه را برای مدتی تعطیل کنم. دادگاه در ساعت یازده شب دوباره تشکیل خواهد شد.

حضور دوباره فریاد می کشند و دست پامی کوبند. مردم به سوی خارج سالن روانه می شوند. فرانسو از سکو بالا می رود و به درعقب می رسد. چند شورشگر ژان را احاطه می کنند و مجبورش می کنند که از سالن خارج شود. هنگام خروج هلن را در حال ترک محل تماشا می کند.

### اتفاق کار ژان در کاخ

فرانسو با قدم های نامطمئن وارد اتفاق کار بزرگ ژان می شود. به اطرافش می نگردد، مثل ژان هنگام نقل و مکان به کاخ، مرهوب می نماید. به طرف میز برمی گردد و می خواهد بنشیند. در این لحظه متوجه پیشخدمت می شود که با احترام زیاد صندلی را برایش پیش می کشد. خنده خشکی می کند و می گوید:

- تو اینجا بی؟ بسیار خوب. پس برو دم درو هیئت را بیاور، اما نه همه باهم! پیشخدمت تعظیم می کند و به سوی ذر که ناگهای سرو صدای بسیاری از پشت آن به گوش می رسد، می رود. خارج می شود

و دوباره ظاهر می‌شود. سر و صدا پشت سرش در اتاق انتظار خاتمه می‌یابد.

اعلام می‌کند:

– هیئت نماینده‌گی ریخته‌گری‌های کلنو.

فرانسوا از جایش بلند می‌شود. رنگش پریده و پیندا است که خیلی عصبی است. هیئت نماینده‌گی وارد می‌شود و نیم دایره‌ای دور میز بزرگ تشکیل می‌دهد.

بیرون کاخ، زیر پنجره‌های کاخ مردم می‌خندند، فریاد می‌زنند و آواز می‌خوانند. در اتاق کار، فرانسوا نشسته و با هیئت نماینده‌گی صحبت می‌کند:

– تکرار می‌کنم: سیاست ماهماں سیاستی خواهد بود که خواست شماست، سیاستی قابل احترام. قبل از هر چیز: خاتمه سلطه وحشت. آزادی زندانیان سیاسی. خاتمه وضعیت اضطراری در دهات. احیای آزادی مطبوعات. و فراخواندن هر چه سریعتر تمام مردم به سوی صندوق‌های رأی، برای انتخاب مجلس مؤسسان.

– می‌دانم که منتظر بیانیه‌ای درباره سیاست ما در رابطه با حوزه‌های نفتی و آن بخش از صنایع ماهستید که هنوز سویا لیستی نشده‌اند. امشب ساعت دوازده درباره این مسائل در رادیو سخنرانی خواهم کرد. آنچه در حال حاضر می‌توانم بگویم، اینست: خون انقلاب در این زمینه نیز همچون سایر زمینه‌های دیگر به مدر نرفته است.

نماینده‌گان تأیید کنان به گوش‌اند. درحالی که فرانسوا مشغول صحبت است، پیشخدمت وارد می‌شود و چیزی در گوشش می‌گوید:

فرانسو با تعجب می گوید:

— منتظر باشد!

پیشخدمت چند کلام دیگر می گوید. فرانسو همینطور وحشت زده‌تر می شود و چهره اش خشن تر.

از جایش بر می خیزد و به پیشخدمت می گوید:  
— بسیار خوب.

بعد رو به نمایندگان:

— امیدوارم که بتوانیم هر چه سریعتر کار را دوباره آغاز کنیم!  
این خواست همگی ماست.

فرانسو هیئت نمایندگی را با حرکت دست مرخص می کند و آنها می روند. پیشخدمت از دردیگری شولشر را وارد اتاق می کند. همراه او مردی است در اوان پنجاه سالگی، خشک، لاغر، خیلی متشخص و بانگاهی مؤدب، ولی بی شرم. شولشر در مقابل فرانسو تعظیم می کند.

— شولشر هستم، رئیس کارتل نفت.

فرانسو می گوید:

— شهامت دارید که به خیابان‌ها می روید. خیلی‌ها مایلند شمارا بکشند.

شولشر لبخند زنان می گوید:

— می دانم چگونه از خودم دفاع کنم.

سپس همراهش را معرفی می کند:

— ایشان آقای کوته، سفیر کشور ما هستند.

ژان پل سارتر / ۱۹۷۱

سه مرد تعارف‌های خشکی رد و بدل می‌کنند.

سفیر قدمی به سوی فرانسو ابرمی دارد!

– افتخار صحبت با رئیس جدید دولت را دارم؟

– بله.

کوتاه می‌گوید:

– برای صحبت با شما نمی‌خواستم منتظر اعلام رسمی موضوع

بشوم. دولت متبع من همیشه کوشش کرده در حسن همکاری با  
کشور شما بسربرد و من مایلم هرچه زودتر پاسخ شمارا به این سوال  
به اطلاع دولتم برسانم:

آیا حقیقت دارد که یکی از مواد کیفرخواست علیه ژان آگرا  
ملی نکردن صنعت نفت است؟

– بله، حقیقت دارد.

– آیا باید این اتهام را نشانی از سیاست آتی شما در رابطه با  
حوزه‌های نفتی بدانیم؟

فرانسو آشفته می‌گوید:

– دادگاه آگرا مساله‌ای کاملاً داخلی است. از آنچه مربوط  
به سیاست آتی دولت می‌شود، شما هم مثل مردم کشور خودمان از  
طریق بیانیه من در نیمه شب مطلع خواهید شد.

سفیر تعظیم می‌کند.

– متوجه هستم، چه موقع فکر می‌کنید رابطه تلفنی با خارج  
دوباره برقرار گردد؟

فرانسو می‌گوید:

– امیدوارم امروز بعد از ظهر.

– در این صورت باید از دولتم دستور بگیرم و شاید لازم باشد که قبل از سخنرانی ... عالیجناب تقاضای صحبتی با ایشان را داشته باشم.

سفیر کلمه عالیجناب را به طور طنز آمیزی کش می‌دهد، پس از خاتمه صحبتش در مقابل فرانسوای مذکوبانه تعظیم می‌کند و شولشر هم همینطور. فرانسوای آنها را تاجلوی در همراهی می‌کند و رو به پاسداری که در اتفاق انتظار است، می‌گوید:

– سه ماشین و پانزده مسلح برای همراهی عالیجناب به سفارت، سفیر و شولشر با اشاره سرتشرکر می‌کنند. فرانسوای پاسخ نمی‌دهد، با چهره‌ای که از اضطراب گنجگی برافروخته، حرکت آنها را تماشا می‌کند.

### در حول و حوش سالن دادگاه

در راهروها و دلنهای اطراف سالن دادگاه حضار دادگاه منتظر آغاز جلسه بعدی آن هستند. خیلی‌ها روی زمین دراز کشیده و خوابیده‌اند. عددای هم بدبوارهاتکیه‌داده و نشسته‌اند. مردی به تنگش تکیه داده و ایستاده به خواب رفته. هر از گاه سر می‌خورد، بیدار شده و راست می‌ایستد، ولی دوباره به خواب می‌رود. بقیه نشسته‌اند، غذا می‌خورند یا به بحث مشغولند.

همینکه درهای سالن دادگاه گشوده می‌شوند، هجوم برای بدست آوردن جا آغاز می‌شود: هم‌دیگر را بیدار می‌کنند، آذوقه شان را به

سرعت جمع و جور می کنند و از روی آنها که هنوز خواب مانده‌اند به سوی سالن می‌شتابند.

### دادگاه

در حالی که سالن دوباره با شور و غوغای مهمه پر می‌شود، ژان را به جایگاهش می‌برند. هیئت منصفه با چهره هابی بی‌نهایت خسته به سرجایشان را بازمی‌گردند. کت و شلوارها چروکیده، چهره‌های خیره، ریش و سبیل نترانشیده و نامنظم.

فرانسو از جایش قرار می‌گیرد. ریشن را ترانشیده و ظاهری تروتازه دارد. هلن روی صندلی‌ای که برایش بین دو ردیف اول قرار داده‌اند، نشسته. سالن دوباره به سرعت پرشده است. هر کس جایی یافته. فرانسو از جایش بر می‌خیزد. فوراً سکوت کامل حکم‌فرمایی شود.

فرانسو اعلام می‌کند:

– سخن باو کیل مدافع است.

ژان بانگاهی طنزآمیز بلند می‌شود.

– خودم و کیل مدافع هستم.

چند قدم پیش می‌رود و در جایگاه شهود، قرار می‌گیرد. در تمام طول شهادتش با فاصله‌چند قدم از هلن و فرانسو، آنجامی ایستد. اول رومی کند به هیئت منصفه:

– شماها پیروز شداید، بهتر شما. هیچ حسابی ندارم به شما پس

بدهم و از هیچ چیز پشیمان نیستم.

سپس رو می‌کند به هلن:

– هلن، می خواهم فقط بتو حساب پس بدم. لو سین را دوست داشتم. نمی توانی تصور کنی چقدر اورا دوست داشتم.

هلن می گوید:

– دوستش داشتی، ولی با وجود این گذاشتی که بمیرد.

– بله، گذاشتی بمیرد. گذاشتی عده دیگری هم بمیرند. فکر

میکنی خودم هر گز از خودم و حشت نکردم؟

به هیئت منصفه اشاره می کند و می گوید:

– اینها انقلاب خودشان را کردند. حالاهم در تدارک مرگ من هستند و من از اینکه آنها من را می کشند. راضی هستم.

تحمل خودم برایم دشوار است. اما به هیچ وجه پشیمان نیستم، هلن، نه بابت بنگا، نه لو سین و نه از بابت دهات سوخته. اگر دوباره مجبور به انجام تمام این کارها بودم، باز هم همین کارهارا می کرم.

حضور احساس می کنند که مورد اهانت و تمسخر قرار گرفته اند، سوت می کشند و می خواهند با سوت شان صدایش را خفه کنند.

ژان قامتش را راست می کند، نگاهی خشن به سالن می افکند و

فریاد می زند:

– همه چیز! حتی لو سین!

با وجود اینکه فرانسو با حرکات و صدایش سکوت می طلبند، صدای جیغ و فریاد و سوت چند برابر می شود. ژان به صحبتش ادامه می دهد، موفق می شود و با صدایی بلندتر از همه و غوغاص صحبت کند تا بالاخره سکوت کم کم برقرار می شود.

– احمق های بی چاره! شما به تغییر سیاست ایمان دارید، ولی

فقط کارمندان جدیدی خواهید داشت.  
انگشتیش را بـهـسوـی فـرـانـسـوـا کـه دـوـبـارـه نـشـستـه ، درـازـمـیـکـنـدـوـ مـیـگـوـیدـ:

– تو سیاست من را اجراء خواهی کرد. تو این سیاست را اجراء خواهی کرد، چون فقط یک سیاست وجود دارد. فکر میکنی من آن سیاست را توجیه خواهم کرد؟ این توهنتی که آن را توجیه خواهی کرد، سه ماه دیگر یا شش ماه دیگر. سپس دوباره رو می کند به هلن. سالان تقریباً آرام شده، هر چه ژان بیشتر صحبت می کند، ساکت تر می شود و بالآخره درسکوت کامل فرومی رود.

– گوش کن، هلن... این داستانی است از سلطه زور و خشونت. در آغاز زور و خشونت همه‌جا بود. در درون من و خارج از من. پدر بزرگم دزد دریایی پیری بود. پدرم کسی را با داس کشت. دهقانان مست را درده می دیدم که زن و بچه‌هایشان را کتک می زدند. من هم دهقان هستم و مثل همه آنها خشن. اما دوازده ساله که بودم، دراغتشاشی که جوانان ده بوجود آورده بودند، دستم را زیر لگدهای آنان ازدست دادم. آنوقت بود که زور و خشونت من را به هراس انداخت. همینکه تو انستم به شهر آمدم، اما زور و خشونت را در آنجا باز یافتم.

## شہادت ژان

(سیزده سال پیش)

### در خیابان

خیابانی مفلوک در محله‌ای فقیر نشین. زنها جلوی بقالی صفت کشیده‌اند. چهره‌های گرسنه، پراز نفرت و بی‌صبری. چند مرد درین آنها هستند، منجمله ژان، کت و شلوار ژنده‌ای به تن و کلاه نرم و کهنه‌ای به‌سردارد. صدای بمژان شنیده می‌شود:

— «سلطه زور و بدبخشی!» نرم نرمک باران می‌گیرد. چند چتر گشوده می‌شوند. ژان یقه کتش را بالا می‌زند. زنها روی هایشان را می‌بندند. پشت سر ژان زنی نوزادش را بغل کرده. روی بچه‌اش خم می‌شود تا اورا در حد ممکن از باران حفظ کند. ژان روی شانه زن می‌زند و اشاره می‌کند که بچه را به او بدهد. کتش را باز می‌کند، زن بچه‌را به‌طرفش دراز می‌کند و او بچه را به‌خود می‌فشارد.

در این لحظه فروشنده جلوی در ظاهر می‌شود و تابلوی «تمام شد» را به دستگیره در می‌آویزد. مردم از شدت خشم برای لحظه‌ای منگش شده‌اند، بعد زنی و حشیانه فریاد می‌زنند:

– کثافت کاریه! می خواهند مارا دیوانه کنند. بروید به زیرزمینش  
و بینید واقعاً دیگر چیزی برای فروش ندارد! مردمی که در صفائض  
شروع به جیغ و فریاد می کنند:  
– سرمایه دار! بقال بد جنس!

صف از هم متلاشی می شود و همه به ویترین های مغازه هجوم  
می آورند. فریاد و تهدید. سنگی شیشه در را که پشتیش صورت جنون.  
آمیز فروشنده به چشم می خورد می شکند.

پلیس ها دوان دوان، نفس زنان و باتوم به دست سر می رسند.  
کوشش می کنند مردم را محاصره کنند. به علت مقاومت آنها پلیس  
فوراً خشن می شود، مشت ولگد می زنند. زنی را زمین می زنند. پلیسی  
باباتوم در دست به زان حمله می کند. زان جاخالی می دهد و خود را  
به جای امنی می رسانند. گوش خیابانی می ایستد. هنوز بچه را که سخت  
مزاحم حرکاتش است با بازوی سالمش نگهداشته. به خیابانی که بقالی  
در آن است باز می گردد و مادر بچه را می بیند که نالان کوشش دارد  
خود را از دست پلیس هایی که می خواهند اورا با خود ببرند رها کند.  
زان نزد پلیس ها می رود و پسر بچه را نشان می دهد:  
– این بچه اوست.

یکی از پلیس ها بدون اینکه مادر بچه را که هنوز می جنگد، رها  
کند با تعجب به بچه نگاه می کند و می پرسد:  
– مال تو است؟

– مال منه. کوچولوی منه.

پلیس بچه را مثل یک بسته زیر بازوی چپش می گیرد و با کمک

همکارش زن را به دنبال خودش می‌کشند. ژان بی‌حرکت و سطخ‌خیابان ایستاده دور شدن آنها را نگاه می‌کند.

صدایش را می‌شنویم:

– زور. بد‌بختی. گرسنگی. فقرا در تمام خیابانها و جلوی تمام مغازه‌ها به خشم می‌آیند. نارضایتی روز به روز بیشتر می‌شود. آنوقت ثروتمندان از ابزار قدرتشان استفاده می‌کنند.

### خیابانی دیگر

تابلویی با کاریکاتوریک یهودی به دیوار آویخته شده است: بینی خمیده و دستهایی چنگکوار.

زیرش نوشته:

– این آن جهودی است که مقصر تمام بد‌بختی‌های تو است.

صدای ژان را می‌شنویم:

– دیگر برایم قابل تحمل نبود. دیگر قادر نبودم. ژان از خیابان مفلوکی عبور می‌کند. مرد پیرو فقیری رامی بیند که بالباس ژنده باعصاریش به دشواری پیش می‌رود. دختر بچه‌ای که دست بچه‌کثیفی را گرفته جلوی یک فروشگاه تعطیل منتظر است. در گوش خیابان بچه‌ای که پاهاش تازانو مصنوعیست توب بازی می‌کند.

صدای ژان تکرار می‌کند:

– زور! بد‌بختی!

ژان برای چند لحظه به بچه‌نگاه می‌کند، آنوقت نگاهش مخدوش می‌شود، مأیوسانه می‌دود. یک رؤیا است: آنقدر می‌دود تا به خیابانی

در محله های زیبای شهر می رسد. ماشین پرقدرتی رد می شود و به دنبالش موتورسوارانی با کلاه کاسکت. این اتو میبل نایب السلطنه است. ژان رولوری از جیبیش بیرون می کشد و به سوی نایب السلطنه تیر اندازی می کند، که فرو می افتد. پلیس ها خودشان را روی ژان می اندازند و او هم نارنجکی پرتاب می کند - در همین حین صدایش پر از خشم شنیده می شود: «بد بختی! زور! در مقابل زور فقط یک سلاح دیسم: زور!» آنوقت رؤیا محو می شود: ژان هنوز در همان خیابان است و بچه بیمار را که توپ بازی می کند، تماشا می کند. بعد راهش ادامه می دهد و وارد خانه ای می شود. صدایش می گوید: «در آن زمان بود که به جنبش مخفی پیوستم.»

### چند روز بعد

همان خیابان، جلوی همان تابلو: ژان و سه کارگر قوی هیکل تابلو را تماشا می کنند. هنگامی که فریاد «مرگ بر جهود» را می شنوند، ناگهان به سوی صدا بر می گردند.

چند متر آنطرف تر، داروخانه «الیاس کوهن». چند زن و مرد جلوی مغازه هیاهو راه انداخته اند: «پیلهور! کثافت! پیلهور!» آشکار است که در بین مردم چند عامل تحریک وجود دارند. سه نفر از آنها وارد مغازه می شوند و داروخانه چی یهودی را وحشیانه بیرون می کشند. مرد از وحشت رنگش پریده. مردم می خواهند له ولورده اش کنند. ژان و رفایش نزدیک تر شده اند. ناگهان مرد جوانی به وسط جمع می پردازد و بین مرد یهودی و مردم قرار می گیرد. لوسین اسبت. سرو لباسش

بطور چشمگیری بپتر از بقیه است . در حالیکه دست در جیب دارد  
داد می‌زند:

– شماها بهاین مرد دست نخواهید زد!

یکی از مردانی که وارد مغازه شده بود، پوز خند می‌زند:

– نکند تو می‌خواهی مانع مابشوی؟

لوسین می‌گوید:

– من مانعتان خواهم شد. ولی نه بازور بلکه شماها به حرفهای

من گوش خواهید داد. رفقا نباید گول بخورید، این مرد هم مثل شما استثمار می‌شود. آنها کوشش دارند جهت خشم شمارا منحرف کنند.  
دونفر از عاملین تحریک که مرد یهودی را گرفته‌اند، او را ول  
می‌کنند و به مسخره کردن لوسین می‌پردازند. یکی از آنها می‌پرسد:

– وراجی‌ات تمام شد؟

– نه، تمام نشده. گوش کنید، رفقا...

همان مرد چنان مشتی بهشکم لوسین می‌کوبد که وی از درد  
به خود می‌پیچد. لوسین کوچک‌ترین دفاعی از خود نکرده دوباره  
راست می‌ایستد و به حرفش ادامه می‌دهد:

– رفقا، تقسیم‌بندی بین یهودی و آریایی درست نیست. دریک طرف فقرا هستند و در طرف دیگر استثمار گران. این دفعه مرد با مشت  
قوی صورت لوسین می‌کوبد.

لوسین می‌گوید:

– من از خودم دفاع نخواهم کرد.

زان ورفاش نگاهی باهم رد و بدل می‌کنند ، سپس حمله را

آغاز می کنند. چیزی نمی گذرد که آن سه عامل تحریک نقش زمین  
می شوند. چند نفری که مرد یهودی را نگه داشته اند، کوشش می کنند  
به کمکشان بستابند. از دحام و همهمه با صدای تیری قطع می شود. مرد  
یهودی نقش زمین می شود. بہت و هراس بین زدو خورد کنند گان .  
لحظه ای در کارشان متوقف می شوند و سپس دست به فرار می زند.  
لوسین وزان در کنار پیر مرد زانو زده و بلندش می کنند.

زان می گوید:

— به حقش رسید.

لوسین می گوید:

— شما نمی بایست این مردها را کنک می زدید.

— بهتر است بگوییم اگر کنک کاری نمی شد، تو ربع ساعت بدی  
زامی گذراندی.

لحنی خشک است، اما پیداست که به لوسین توجه دارد.

لوسین می گوید:

— برای من اهمیتی نداشت، ولی برای شما...

— منظور؟

— هنگامی که تیر اندازی شد شما کنک کاری می کردید. خشونت،  
خشونت را به دنبال می آورد.

زان بدون اینکه تحت تأثیر قرار بگیرد به لوسین نگاه می کند

و می پرسد:

— بیریمش به داخل؟

دونفری مرده را بلند کرده، به داخل مغازه می برنند.

صدای ژان می‌گوید:

– از آن روز به بعد دوست من بود.

### یک کافال

ژان ولوسین در راهی خارج از شهر گردشی می‌کنند. صدای

ژان را می‌شنویم:

– دوست و برادرم بود، ولی نه هم‌فکر! ولوسین سرجایش می‌

ایستد و به بحث پر حرارتی که جریان داشت، ادامه می‌دهد:

– ... به همه باید فهماند. به همه. اولین شرط انسان بودن اینست:

امتناع از مشارکت مستقیم و غیر مستقیم در هر نوع عمل زورو خشونت  
آمیز.

ژان باحالی بین تحسین پاکی ولوسین و تمسخر بی‌تجربگی او

به حرفهایش گوش می‌دهد.

می‌پرسد:

– تو از چه ابزاری می‌خواهی استفاده کنی؟

– همه‌چیز: کتاب! روزنامه! تئاتر!

– با وجود این تویک بورژوا هستی، ولوسین. پدرت هر گز

مادرت را کنک نزد، خودش هر گز از پلیس کنک نخورد، هر گز

فقط بخاطر تصمیم به تغییر پرسنل بدون توضیح و خبر قبلی از کارخانه  
اخراج نشده، تو هر گز بازور موافق نشده‌ای. تو نمی‌توانی مثل ما

حسن کنی.

لوسین می‌گوید:

– ولی اگر تو بازور و خشونت مواجه شده‌ای، دلیل بیشتری برای تحریرش داری.  
بله، اما اینها در بطن وجود هست.

### دادگاه

ژان رو به هلن می‌گوید:  
– تو فوراً خشونت روح من را حس کردی و از آن می‌ترسیدی.  
هلن جواب نمی‌دهد. ژان پافشاری می‌کند:  
– بگو! اعتراف کن که می‌ترسیدی!  
هلن مرد است، بعد با صدای آهسته می‌گوید:  
– نمیدانم.  
– فکر می‌کردم و حشمت داری.  
همدیگر را نگاه می‌کنند. در سالن فقط آنها وجود دارند. کاری به فرانسوی، هیئت منصفه و حضار که در سکوت کامل به حرفا یشان گوش میدهند، ندارند.  
هلن می‌گوید:  
– من را نمی‌ترساندی. عصبانیت بود. عصبانیت یک دختر بچه.  
قدرت را دوست داشتم، امانی خواستم در مقابلش کوتاه بیایم.  
– من تورا از روز اول دوست داشتم. تورا بیشتر از خودم دوست داشتم و تورا به لوسین دادم، چون اورا مثل بسرادری دوست داشتم.  
هلن، اگر میدانستی شب ازدواج شما بermen چه گذشت.

## شهادت ژان

(ده سال پیش)

### مزرعه سوزان

ژان و سوزان در سالن بزرگ کنار پله‌ها ایستاده‌اند. سوزان روی دست خونین ژان خم شده و آن را پاسماان می‌کند. ژان به پله‌هایی که هلن ولوسین از آن بالا رفته‌اند، نگاه می‌کند. ناگهان دیدش مخدوش می‌شود. یک کابوس: سوزان را به کناری پرت می‌کند، چاقو را از روی میز بر میدارد، از پله‌ها بالا می‌رود و در اتاق لوسین را باز می‌کند. می‌بیند که لوسین روی هلن خم شده. هلن روی تخت دراز کشیده و لوسین را در آغوش می‌کشد. دست ژان بالامی رود. دست باند پیچش چاقو را نگهداشت و آن را فرو می‌کند. آنوقت کابوس محو می‌شود: ژان هنوز در سالن بزرگ است. سوزان باند پیچی اش تمام شده و ژان را با اشتیاق نگاه می‌کند. ژان که هنوز چشمش به پله‌های است، به سوزان زل می‌زند و تازه متوجه حضور او می‌شود. صدایش را می‌شنویم:

– زنی پیدا شده بود ...

ژان خم می‌شود و با خشونت سوزان را در آغوش می‌کشد.

### دادگاه

ژان و هلن رو بروی یکدیگر. هلن سرش را پایین می‌اندازد و با پیلی‌های لباسش بازی می‌کند. ژان دوباره خودش را جمع و جور می‌کند و اینطرف و آنطرف می‌رود. معلوم نیست که روی صحبتش با کی است. هیئت منصفه؟ هلن؟ خودش؟ حضار؟ کسی را نگاه نمی‌کند.

- در آنزمان فهمیدم که چه باید کرد. صاحبان نفت خیلی قوی بودند. کشور بزرگی پشت سرداشتند و کشور ما کوچک بود. نمی-باشد رو در رو حمله کرد. صبر لازم بود. وضعیت انقلابی بود. می‌باشد تاروز تسویه حساب، انقلاب را تدارک دید، بعد حمله و سپس حفظ دستاوردها. دستهای من در آغاز پاک بودند. به پا کی دستهای لو سین. خوشبخت نبودم، ولی احساس می‌کردم که قوی-وپاک هستم. تاروزی که تو در اتاق من را زدی...

### شهادت ژان

( هشت سال پیش )

#### منزل سوزان

ژان در انباری مشغول کار است. زنگ میزند. گوش می‌دهد. او صدای جدل شدیدی بین سوزان وزن دیگری را می‌شنود. وقتی سوزان می‌گوید:

- تکرار می‌کنم، تنها نیست.

ژان از جایش بلند می‌شود.

ژان در انباری را بازمی‌کند و می‌بیند که هلن و سوزان سخت رو در رو شده‌اند. سوزان باتسفر هان را نگاه می‌کند. به نظر می‌رسد تحت تأثیر قرار گرفته است:

ژان کمی انتقاد‌آمیز، ولی رویهم دوستانه می‌گوید:

– موضوع چیست سوزان؟ تو دقیقاً میدانی که کسی پیش من نیست و من همیشه برای هلن در اینجا هستم.

– برای هلن، بله، البته.

ژان خشمش را فرومی‌خورد. به آرامی می‌گوید:

– برای هلن و بقیه اعضاء کمیته. بیا، هلن!

در انباری را باز می‌کند و به هلن تعارف می‌کند. هلن وارد می‌شود. سوزان می‌خواهد دنبالشان برود. ژان مانع شدن از هلن می‌پرسد:

– مسئله مهمی است؟

– بله.

ژان حرکتی مبنی بر عذرخواهی روبرو سوزان می‌کند و می‌گوید:

– متأسفم سوزان. باید تنها یمان بگذاری.

سوزان خشمگین است، بدون هیچ حرفی در را پشت سر آنها می‌بندد. ژان به طرف هلن می‌رود که بی‌اندازه عصبی است.

– چه اتفاقی افتاده؟

هلن جواب نمی‌دهد. ژان شانه هایش را می‌گیرد و تکان

می‌دهد:

## ژان پل سارتر ۲۱۴/

- بگو، چه اتفاقی افتاده!

هلن می‌پرسد:

- بنگا کجاست؟

ژان تکان می‌خورد.

- بنگا؟

- کجا می‌توانم پیدایش کنم؟

ژان لحظه‌ای با تعجب نگاهش می‌کند. آنوقت به طرف درمی-

رود و آنرا باز می‌کند. سوزان پشت دراست. پیدا است که یا گوش ایستاده بوده و یا از سوراخ کلید نگاه می‌کرده. با نفرت به ژان نگاه می‌کند و خودش را کنار می‌کشد. ژان در راجلوی سرش به هم می‌کوبد و به سوی هلن بازمی‌گردد.

می‌گوید:

- بنگا؟! لوسین تور افرستاده؟

- نه.

ژان به کیسه‌ای که هلن عصبی دردستش می‌چرخاند، نگاه می-

کند. متوجه رانه می‌گوید:

- لوسین نه...؟

بعد ناگهان:

- کیسه را بده به من!

هلن فریاد می‌زند:

- نه!

ژان کیسه را از دستش درمی‌آورد. رولوری را که در ابریشم

پیچیده شده، بیرون می‌کشد.

ژان می‌گوید:

– آخ! لوسین نمی‌خواهد.

– ژان، از روی ترس نیست.

ژان به تلخی می‌گوید:

– میدانم، نمی‌خواهد دستهایش را آلووده کند. آنوقت تو می-

خواهی، آنهم تو...

هلن می‌گوید:

– بله.

سرش را پایین می‌اندازد و با صدای بی‌رمقی می‌افزاید:

– مایکی هستیم. لوسین من است.

لب ژان می‌پرد. پوشش ابریشمی را بازمی‌کند و بالبخت‌خشکی

رولور رانگاه‌می‌کند.

– اما این اسباب بازی است. با این می‌خواهی چه کار کنی؟

– بهمن بگو بنگاکجا است. تنها چیزی است که من از تو

می‌خواهم.

ژان بر می‌گردد سرمیز، رولور را روی آن می‌گذارد. بعد رو

به هلن می‌کند و بالبخت‌تلخی می‌گوید:

– فکر می‌کنی کشن یک انسان کار ساده‌ای است؟

هلن ساکت می‌ماند.

ژان می‌گوید:

– بعدش چه؟ فکر می‌کنی بعداز آن آدم خودش است؟

ساکت و مملو از درد نگاهش می‌کند. آنوقت با صدای آهسته و گرفته‌ای، بانویی یا سرمه می‌کند:

– چرا من؟ چرا همیشه من؟ آیا من این حق را ندارم که دستهایم را پاک نگهداشتم؟ نمی‌خواهم کسی را بکشم. قرعه به نام او افتاده.

ژان خودش را تکان می‌دهد. بهلن نزدیک می‌شود. به نرمی و تقریباً محبت آمیز می‌گوید:

– هلن این کار مردها است. غیر از این هم اگر تیرت به خطاب برود، عواقب بسیار سنگینی خواهد داشت.  
– به خطاب خواهد رفت.

– ممکن است نتوانی اعصابت را کنترل کنی. من حق ندارم تورا به این راه بفرستم.

لبخند محبت آمیزی بهلن می‌زند. بدون اینکه لبهاش تکان بخورد، صدای تب آلوش را می‌شنویم:  
– نمی‌خواهم آدم بکشم. از اعمال خشونت متنفرم. نمی‌خواهم. نمی‌خواهم.

ژان دستش را روی شانه هلن می‌گذارد:  
– حالا برومزنل.

– تو می‌خواهی...؟

ژان دستهایش را نشان می‌دهد و لبخند می‌زند:  
– دستهای من دیگر آلوده هستند. کمی بیشتر یا کمتر.  
– تو اورا به جای من می‌کشی، ژان. به خاطر من.

باتشکری اشتیاق آمیز ژان را نگاه می‌کند. ژان به‌طرفش می‌رود. محسوس است که می‌خواهند یکدیگر را در آغوش بگیرند. ولی ژان خود را به دشواری کنار می‌کشد و می‌گوید:

— به‌خاطر لو سین.

### دادگاه

ژان در مقابل هلن:

— خیلی مشکل تر از آن بود که فکر تردۀ بودم. بنگا به جلسه مخفی کار گران نفت رفته بود. از خیابان دور افتاده‌ای باز می‌گشت. آنجا منتظرش بودم...

## شیادت ژان

(هشت سال پیش)

### در جاده

جاده خالی است. ژان به درختی تکیه داده. از دور صدای سوت شادی شنیده می‌شود که نزدیک می‌شود.

ژان می‌لرزد و شخصی را که نزدیک می‌شود، بجا می‌آورد.

بنگا است. صدای ژان را می‌شنویم:

– بهتر بود هنگامی که رد می‌شد با تیر میزدمش. امامی خواستم با او صحبت کنم. نمی‌خواستم بدون اینکه با او صحبت کرده باشم، بکشمش.

بنگا به آهستگی نزدیک می‌شود. عجله ندارد. هنوز هم سوت می‌زند. ژان جلو می‌رود. بنگا سر جایش می‌ایستد.

– کی است؟

چرا غقوه اش را به طرف ژان می‌گیرد.

– تو بی، ژان؟ من را ترساندی. فکر کردم یکی از آن جاسوسها است.

دوباره براحت ادامه می‌دهد. ژان همراهش می‌رود.

بنگا می‌پرسد:

– برمی‌گردی شهر؟

و وقتی ژان جواب نمی‌دهد، می‌پرسد:

– چهات است؟

ژان تصمیم می‌گیرد حرف بزند:

– بنگا تو جاسوسی. تو کارلیه را دم تیغدادی.

بنگا فوراً سر جایش می‌خکوب می‌شود، به ژان نگاه می‌کند.

جا خوردده. ژان هم می‌ایستد. بنگا هفت تیر را در دست ژان می‌بیندو شوکش تقریباً به آسایش تبدیل می‌شود.

می‌گوید:

– «اوخت!» ژان تعجب می‌کند.

بنگا می‌گوید:

– پس قضیه این است. سه‌ماه است که حس می‌کنم بهمن شک

دارید. سه‌ماه است که من را تعقیب می‌کنید. سه‌ماه است که هیچ نمی-

فهمم. امروز تمام می‌شود. من جاسوس نیستم، ژان.

به سر زن و بچه‌های قسم، جاسوس نیستم.

ژان می‌گوید:

– ثابت کن!

– چگونه می‌توانم به توثیق کنم؟

به ژان نگاه می‌کند و فوراً متوجه می‌شود که ژان می‌خواهد او

را بکشد. می‌گوید:

– من فقط برای کمیته زندگی کردم. امروز بدون اینکه به حرفهایم

گوش کنید ، محکوم می کنید . بسیار خوب . هر کاری می خواهی بکن .

ژان نمی تواند جواب بدهد . چهره اش حاکی از اشمئزاز متمایل به انزجار است .

بنگا می گوید :

– میتوانی راضی باشی ، کثافت ! دیگر مزاحمت نخواهم بود .  
ژان هفت تیر را بلند می کند .

– همه اش را تو جور کردی ، مگرنه ؟ و آخرش هم می خواهی خودت من را بکشی ؟

ژان دو تیر خالی می کند . بنگا دولا می شود ، ولی نمی افتد . با نوعی طنز می گوید :

– قاتل ! نمی خواهم وقتی به بی گناهیم بی می بری ، جای تو باشم .

ژان یک بار دیگر شلیک می کند و بنگا نقش زمین می شود . ژان جسد جلوی پایش را تماسا می کند .

### دادگاه

ژان جلوی هلن ایستاده ، به کفش های خودش زلزله و با صدای سنگینی می گوید :

– یک ماہ بعد فهمیدم که بنگا بی گناه بوده .

## شهادت ژان

(هشت سال پیش)

### نزد لوسین و هلن

لوسین روی مبلی نشسته. در خود فرورفته. ژان ساکت و غمگین جلویش ایستاده. دستش را روی شانه لوسین می‌گذارد، ولی او خودش را کنار می‌کشد. ژان پرازرنج و گله آمیز نگاهش می‌کند:

– لوسین، از من بدت می‌آید؟

– دست‌های تو آلوده به خون‌اند.

ژان می‌گوید:

– بله. دست‌هایم خونین‌اند. اما مانع شدم که دست تو به خون آلوده شود. همه‌چیز را به عهده گرفتم. فکرمی کنی من ترجیح نمی‌دادم دست‌هایم پاک بمانند؟

– ازت نخواسته بودم.

ژان خسته و ساکت به لوسین نگاه می‌کند.

### دادگاه

ژان رو به هلن می‌گوید:

– از این لحظه به بعد دیگر خودم نبودم . اول مصمم به مبارزه بودم – بواسیله زور . اما امیدوار بودم که فقط در مقابل دشمن متولّ بهزور شوم . بعد فهمیدم که داخل چرخدنده‌ای گیر کسرده‌ام و اینکه گاهی برای نجات آرمان مجبور به قربانی کردن بی‌گناهانمی‌شویم . نتوانستم عشق تورا بدست آورم . دوستی لوسین راهم ازدست دادم . سوزان به مرور از من متنفر می‌شد . تنها بودم و از خودم وحشت می‌کردم . اگر بمن کمک کرده بودی ...

هلن باتأثر می‌گوید :

– نمی‌دانستم ، ژان . نمی‌دانستم .

– لوسین برایت گفت که سوزان به او نامه نوشته بود؟

– سوزان؟ نه .

– چند روز قبل از انقلاب آن نوشته را در کشویی پیدا کردم . مارا متهم کرده بود که به آن دو خیانت می‌کنیم . لوسین این راهیچ وقت بهمن نگفت .

هلن می‌گوید : « بهمن هم نگفت . اما حرف‌هایش را باور نکرد .

قسم می‌خورم که حرف‌هایش را باور نکرد . »

ژان غمگینانه می‌گوید :

– شاید . اما بهمن چیزی نگفت .

آنوقت رو می‌کند به سوزان :

– اگر می‌خواهی بذانی ، به این دلیل بود که تورا ترک کردم . به این دلیل بود که دیگر نمی‌خواستم بیینم .

سوزان پار نگک پریده ، لب‌هایش را بهم فشار می‌دهد ، کوشش

می‌کند حرفی بزند.

ژان بدون خشم گفتارش را ادامه می‌دهد:

– من را دوست داشتی، سوزان: اما دوست من نبودی. برایم گوشت خرد می‌کردی، بله. اما تو مثل یک پرستار به من می‌رسیدی. هر وقت نزدیکت بسودم، احساس تنها‌بی می‌کسردم. دیگر تو را نمی‌خواستم. بدون شک تقصیر من هم بود.

لحظه‌ای سکوت می‌کند، بعد دوباره رومی کند به هلن:

– آنوقت انقلاب در گرفت. خیلی زودبود. اما از آنجا که راه افتاده بود، مجبور بودیم به پیش بتازانیم. پیروزشدیم و نایب‌السلطنه را بیرون راندیم.

## شهادت ژان

(هفت سال پیش)

### اتفاق کار ژان در کاخ

چند ساعتی بیشتر نیست که ژان و رفقاءش کاخ را تصاحب کرده‌اند. وسط اتفاق ژان، ماگنان، داریو و فرانسوای بحث می‌کنند. پیشخدمت از گوشاهای مراقب آنها است. در زیر پنجره‌ها جمعیت باشادی هورامی کشد:

— زنده باد انقلاب! زنده باد انقلاب! زنده باد آگرا! زنده باد آگرا!

ماگنان، داریو و فرانسوای هیجان زده و خوشحالند. ژان بیشتر ناراحت به نظر می‌رسد. داریو می‌زند روی شانه‌اش و با سر به سوی پنجره اشاره می‌کند و می‌گوید:

— برو آنجا.

ژان می‌گوید:

— همین الان.

داریو و ماگنان حیرت‌زده نگاهش می‌کنند.

ما گنان می‌گوید:

– خوشبخت نیستی ژان؟

ژان سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد.

– زود است. خیلی زود است. دشوارترین بخش را در پیش

داریم. حالا باید انقلاب را نجات دهیم.

جمعیت همینطور فریاد می‌زنند.

داریو می‌گوید:

– باید برایشان صحبت کنی.

ژان لحظه‌ای مردد است. دربانی وارد می‌شود و در لحظه‌ای که

او می‌خواهد به طرف پنجره برود، خودرا به او می‌رساند و در گوشش

چیزی می‌گوید.

ژان می‌گوید:

– تردیدی نداشم. الان می‌ایم.

همراه دربان به اتاق کوچکی در نبش می‌رود که آنجا سفیر،

آقای کوتاه، منتظرش است. سفیر با ادبی بی‌شرمانه جلوی ژان تعظیم

می‌کند.

– شمارئس جدید دولت هستید؟

– بله. شما سفیر... هستید؟

– بله. می‌توانم بنشینم؟

ژان به صندلی اشاره می‌کند و می‌گوید:

– بیخشید!

سفیر می‌نشیند و به اطرافش می‌نگرد.

– این اتاق شخصی نایب‌السلطنه بود؟

زان حرکتی از روی بی‌صبری می‌کند.

– برویم سر اصل مطلب!

سفیر سرفه کرده و گلویش را صاف می‌کند.

– از طرف دولت متبع عمر مأموریت یافته‌ام به اطلاع‌تان بر سانم  
که قصد دخالت در امور داخلی کشور شمارانداریم. یعنی، عالی‌جناب،  
حکومت شمارا به‌رسمیت می‌شناسیم.

– متشرکرم.

سفیر به سخنانش ادامه می‌دهد:

– فقط یک نکته وجود دارد که نمی‌توانم آن را به حال خود  
بگذاریم، زیرا به منافع اتباع کشور ما مربوط‌نمی‌شود. انتظار برای‌نست  
که وضع موجود در مورد قراردادهای نفت حفظ شود.

– همین‌که موضوع را بررسی کردیم، شما را از تصمیم خود  
مطلع خواهیم کرد.

– دولت متبع من هر تعرضی را به املاک اتباعش به عنوان اعلام  
جنگ تلقی خواهد کرد. دولت متبع من برای تأکید براین تقاضا  
سی و پنج هنگ در مرز کشور تان مستقر کرده.

زان از جایش بلند می‌شود و با سردی به سفیر می‌نگردد:

– خوشوقتم که دولت شما رژیم جدیدی را که مردم کشور ما  
برای خود بر گزیده‌اند، به‌رسمیت می‌شناسد. از شما خواهش دارم  
به اطلاع ایشان بر سانید که ما خواستار دوستی با تمام کشورهای هم‌جوارمان  
همستیم.

جلوی سفیر که از جایش برخاسته تعظیمی میکند و به اتاق کارش  
برمی گردد. جمعیت هنوز هم زیر پنجره ها فریاد می کشنند.

داریو به سوی ژان می شتابد:

– ژان خواهش میکنم خودت را در بالکن نشان بده!

ژان به آن سرا تاق کار و بعد به بالکن می رود.

جمعیت فریاد می زند و شادی میکنند. ژان با تکان دست سلام  
میدهد و خسته و غمگین به دفترش بر میگردد.

ما گنان گله می کند:

– ژان، آنها انتظار دارند که برایشان صحبت کنی. چرا حرف

نزدی؟

– حرفی برای گفتن ندارم.

### دادگاه

ژان به صحبتش ادامه میدهد:

– حرفی نداشم به آنها بزنم. فرانسو، به توهم که در رأس هیئت  
کارگران نفت پیش آمدی، حرفی نداشم بزنم. کشور بیگانه منتظر  
بهانه‌ای بود تا مارا نابود کند. باید تاب میاوریم. برای نجات انقلاب  
نباید به مسئله نفت دست می زدیم.

فرانسو ژان را با توجه سردی نگاه می کند.

می پرسد:

– تاب بیاوریم؟ برای چه مدتی؟ امیدوار بودی که چقدر طول

بکشد؟

- چند سال. از حالا تادو سال، سه سال دیگر، شاید هم کمی بعد بین دو ابر قدرتی که بخوبی میشناسید، در گیری بوجود خواهد آمد. اجتناب ناپذیر است. آنوقت ارتشی که اکنون مرزهای ماراتنه دیدمیکند، فراخوانده می‌شود و مامیدان عمل خواهیم داشت.

- واگر در آغاز جنگ بلا فاصله به ماحمله کنند تا بتوانند منابع نفتی مارا در دست بگیرند، چی؟

- در مقابل ماقبل بخش کوچکی از نیروی واقعی خود را به کار خواهند گرفت. در آن صورت میتوانیم مقاومت کنیم.  
فرانسوای می‌گوید:

- در حین این انتظار میتوانستی حکومت دموکراتیکی به مه ما بدھی، ولی این کار را نکردی.

ژان مایوسانه شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

- اولین قانونی که در مجلس مؤسسان به تصویب می‌رسید، قانون ملی کردن حوزه‌های نفتی می‌بود. و این به معنای اشغال کشور توسط بیگانه، سر کار آوردن مجدد نایب‌السلطنه از طرف خارج و به فنا کشیدن انقلاب می‌بود.

دوباره رومی کند به هلن و با صدایی از اعمق وجودش می-

گوید:

- تنفر از من آغاز شد. همه: کارگران، دهقانان، رفقایم، حتی لوسین. باید تاب میاوردم. پنج سال، شش سال. تحمل می‌کردم! تمام این نفرت را ...

اشاره‌ای به سوی حضار می‌کند:

– تمام این نفرت را! می‌بینی؟ آن را در چشم‌هایشان ببین.  
میدانستم. پذیرفتم. مجبور بودم. باید تاب می‌اوردم. شروع کردم به  
مشروب خوردن.

## شهادت ژان

( سه سال پیش )

### اتفاق کار ژان در کاخ

ژان لیوانی ویسکی می خورد و آن را روی میز می گذارد.  
جلویش لوسین و داریو که از تحقیق شان در دهات باز گشته اند، ایستاده اند.  
هلن پشت میز تحریرش نشسته است.

لوسین به داریو می گوید:

– تو برو. من رامثل یک مستخدم بیرون نخواهد کرد.  
داریو از اتفاق خارج می شود. ژان و لوسین رو در روی یکدیگر  
ایستاده اند.

لوسین می گوید:

– ازت تمبا می کنم. تونمی توانی از امروز به فردا این تغییر  
حیرت انگیز را به دهقانان ما تحمیل کنی. احتیاج به سالها تبلیغ و تربیت  
هست تا آنها بپذیرند ...

– یعنی قحطی تاشش ماد دیگر.

– منابع نفتی را مصادره کن، آنوقت برای خرید گندم ارز  
خواهی داشت.  
– نمی‌توانم.

ژان مات به جلویش خیره شده است. تانک‌های دشمن را شی –  
بیند که در دشت‌ها به پیش می‌ایند. صدای لوسین ازاو تمثالمی کند:  
– تعنا می‌کنم، ژان. هنوز وقت هست. راهت را عوض کن.  
ژان هنوز هم تانک‌ها را می‌بیند. با صدایی خسته می‌گوید:  
– نمی‌توانم! نمی‌توانم...

تانک‌ها ناپدید می‌شوند. ژان صورت از خشم برافروخته لوسین  
را می‌بیند. لوسین می‌گوید:

در این صورت دیگر روی من حساب نکن.  
دفتر را به سرعت ترک می‌کند. ژان لیوان خالی را روی میز  
می‌کوبد. پیشخدمت آن را پرمی کند. ژان بلند می‌شود، چند قدم راه  
می‌رود و پشت میز تحریرش می‌نشیند.  
به هلن زل می‌زند، انگار که منتظر کمک است. صدای بمش را  
می‌شنویم:

– زور! همیشه زور! نجات آنها بوسیله زور را صنعتی کردن  
کشاورزی به زور! خدای من، مگر من چه گناهی کرده‌ام که به اعمال  
زور محکوم شده‌ام؟

## دادگاه

ژان رو به هلن خم شده و عمیقاً انگاهش می‌کند:

ژانپل سارتر / ۲۳۱

- چه کار می توانستم بکنم، هلن؟ اگر آنوقت می توانستی به من کمک کنی! اگر بهمن کمک کرده بودی! می فهمیدی که از تو کمک می خواهم؟ این رادر چشم‌های من نخواندی؟  
- چرا هیچ وقت حرفی نزدی؟

## شهادت ژان

( سه سال پیش )

### دفتر ژان

ژان لیوان به دست پشت میزش نشسته و تمام وقت با نوعی انتظار پراشیاق هلن را نگاه می کند. صدایش را می شنویم :

– چون خشونت اشیاق گریبانگیرم بود، آرزو داشتم که تورا در آغوش بگیرم و ...

پیشخدمت به او نزدیک می شود، چیزی در گوشش می گوید و به ساعت اشاره می کند. صدای ژان می گوید :

– زن های دیگری داشتم ...

ژان بدنبال پیشخدمت به اتاق بعدی می رود که دختر شورانگیزی در آنجا به انتظارش است.

دختر می گوید :

– عالیجناب، چه خوشبختی بزرگی که توانستم به شما نزدیک شوم ... جرأت نمی کردم باور کنم. انگار خواب می بینم ...

ژان بالبخندی پر طنز و دردآسود نگاهش می کند و در حینی که

دخترک صحبت‌می کند به او نزدیک می‌شود و با بوسه‌ای بر لب ساکتش می‌کند.

صدای ژان می‌گوید:

– زن! ویسکی! و این رابطه فوق العاده نزدیک با تو...  
تانک‌ها در دشت پیش می‌روند.

### دادگاه

ژان جلوی هلن:

– بقیه را میدانی. دهقانان تراکتورهارا نابود کردن و محصولشان را آتش زند. میدانستم که این کار را خواهند کرد. می‌دانستم که مجبوریم دهات را به آتش بکشیم و هزاران نفر را دستگیر کنیم تا شورش را بخوابانیم. همیشه این چرخدنده وجود داشت. می‌بایست شش سال تا آورد. آنوقت لوسین مقاله‌اش را چاپ کرد ...

## شهادت هلن

(سه سال پیش)

### دفتر ژان

ژان پشت میز تحریرش نشسته. جلویش وزیر دادگستری نسخه‌ای از چاپ مخفی چراغ رادر دستش تکان می‌دهد و فریاد می‌زند:  
- این را خوانده‌اید؟ باید دارش زد!

ژان با مشت روی میز می‌کوبد و وزیر چشم غره می‌رود. وزیر به‌سوی پنجره می‌رود و به‌ژان اشاره می‌کند که دنبالش برود. پسر بچه‌ای در خیابان روزنامه را بین عابرین پخش می‌کند.

وزیر می‌گوید:  
- در تمام شهر به‌همین منوال است. کار گران نفت منتظر اشاره‌ای هستند تا شورش کنند. هم باید نظم دوباره برقرار شود، هم باید آنها را ترساند.

ژان هنوز کنار پنجره ایستاده. روی قاب پنجره ضرب گرفته.  
بعد از این کار دست می‌کشد و می‌گوید:  
- دستگیرش کن!  
سر و صدای زیاد و خصم‌مانه.

### دادگاه

حضرار سوت می کشنده و فریاد برمی آورند. ژان به اغتشاش سالن  
می نگردد، ولی چیزی نمی بیند. برمی گردد به سوی هلن.  
– یک سال تمام خواب نداشت.

بدون حرکت سر جایش باقی می ماند ، نگاهش از هلن عبور  
می کند و دیدش مغشوش می شود. به خاطر میاورد...

## شهادت ژان

(دو سال پیش)

### اتفاق کار ژان در کاخ

ژان با چشم‌های باز روی تخت دراز کشیده و می‌غلطد. صدایش

می‌گوید:

– خشونت! خشونت!

ژان ولوسین یهودی کشته شده را از روی زمین بلندمی‌کنند.

بنگا روی سنگفرش خیابان می‌افتد و ژان را بانفرت نگاه می‌کند.

– خشونت!

دهی می‌سوزد. مسلسل‌ها شلیک می‌کنند.

سربازها دهقانان را شلاق می‌زنند.

تانک‌ها دردشت پیش می‌روند. صدای ژان تکرار می‌کند:

– خشونت!

ژان سر جایش در تخت می‌نشیند. صدامی کند: «کارلو! کارلو»

زنگ می‌زند. پیشخدمت ظاهر می‌شود.

ژان می‌گوید:

- ویسکی!

پیشخدمت سرومی کند.

- برو داریو را فوراً بیاور اینجا!

ژان لیوانش را سرمی کشد و لیوان دوم را هم به دنبالش.

چند لحظه بعد

ژان رب دشامبری پوشیده و روی تختش نشسته.

پیشخدمت داریو را وارد اتاق می کند و وی به سوی ژان

می شتابد.

ژان می پرسد:

- لوسین رادیدی؟

داریو می گوید:

- بله، دو ساعت پیش بر گشتم.

- چرا نیامدی پیش من؟

- فکر کردم خوابیده ای.

- هر گز نمی خوابم. خب؟ پیشنهادم را به او دادی؟

- گفتم به شرط اینکه آرام بماند، همین فردا آزاد می شود.

- چی جواب داد؟

- گفت هر روی که آزاد شود دوباره علیه تو مقاله خواهد نوشت.

ژان بانگاه مرده ای به داریو خیره می شود. ناگهان صورتش

از خشم و حشتناکی گرمی گیرد.

می گوید:

– برو!

ووقتی داریو تکان نمی خورد، دوباره فریاد می زند:

– برو! برو گمشو! دیگر برو!

داریو به آهستگی دورمی شود. ژان لیوانش را دوباره از ویسکی پرمی کند و سرمی کشد.

### دادگاه

ژان رو به هلن:

– یکروز بهمن گفتند که ناخوش شده. رفتم سراغش...

## شہادت ژان

(دو سال پیش)

### اردو گاہ تبعید شدگان

ماشین سفید ژان در حیاط مرکزی اردو گاہ توقف می کند. ژان پیادہ می شود. افسوی بہ او سلام کرده، اور ابھے بخش بیماران ہدایت می کند. لوسین در گوشہ ای تنہا روی تخت افتاده است. لاغر شده و چشم ہایش می درخشد.

ژان رو بھا افسر می گوید:  
— تنہایمان بگذارید!

افسر دور می شود، ژان چھار پایہ ای بر می دارد و کنار تخت لوسین می نشیند.

لوسین لبخند خفیفی می زند.  
ژان با صدای گرفته می گوید:  
— برادر کوچولوی من!  
لوسین می گوید:  
— فکر می کردم کہ بیایی.

– درد داری؟

– نه، اما بهزودی می‌میرم.

ژان دست لوسین رادر دست می‌گیرد.

– توازن من متغیری؟

– نه، برایت متأسفم. من، دستهایم را تا آخر پاک نگهداشته‌ام.

شکایتی ندارم.

دستش را از دست ژان بیرون می‌کشد و جدی نگاهش می‌کند:

– دست‌های تو پرازخون‌اند.

ژان می‌گوید:

– میدانم. فکر می‌کنی من ترجیح نمیدادم پاک بمانم؟ اما اگر من مثل توبودم، نایب السلطنه هنوز سرجایش نشسته بود. پاکی یک تجمل است. توفقط به این دلیل می‌توانستی این حق را به خود بدهی، چون من در نزدیکی توبودم و چون من دست‌هایم را آلوده می‌کردم. در اتاق بخش باز می‌شود. ژان از جایش می‌پرد و تبعیدی را می‌بیند که کاسه‌های پری در دست دارند.

نگهبان پشت سر شان وارد می‌شود و داد می‌زند:

– بروید بیرون!

دو تبعیدی مأیوس و مات بیرون می‌روند.

– اینها کی هستند؟

– رفیق. آنها مجبورند که بیرون غذا بخورند، چون توبیدارم

آمده‌ای.

ژان سرش را پائین می‌اندازد.

لوسین می‌گوید:

– به خاطر خودم نیست که ازت دلخورم، به خاطر آنهاست.

زان با عصبانیت نگاهش می‌کند.

– باید به تو بگویم که من از هیچ‌چیز پشیمان نیستم. مجبور بودم

انقلاب را نجات بدهم. اگر منابع نفت را ملی می‌کردم، جنگ می‌شد.

لوسین در حالیکه تحت تأثیر قرار گرفته می‌پرسد:

– چرا این رانگفته بودی؟

– نمی‌توانستم.

– آیا مجبور بودی برای نجات انقلاب اینهمه آدم را تبعید

کنی؟

زان می‌گوید:

– فکر نمی‌کنی اگر کشود بیگانه نایب‌السلطنه را دوباره سرکار

آورده بود، او صدها برابر عده بیشتری را تبعید می‌کرد؟ مجبور بودم انتخاب کنم.

زان از جایش بلند می‌شود و کنار تخت لوسین بالا و پایین

می‌رود.

– لوسین، تمام‌کشور علیه من است. تایکی دو سال دیگر من

سقوط خواهم کرد و کشته می‌شوم.

– خب؟

– پنج سال تاب آوردم. جانشینان من نمی‌توانند سیاستی جز

سیاست من اتخاذ کنند. مهم‌تر از همه چیز اینست که انقلاب نجات یافته.

چند سال دیگر تبعید شد گان باز خواهند گشت، حوزه‌های نفتی ملی

می‌شوند و مردم خوشبخت خواهند بود. با همت من. با همت من جابر که باز هم نفرینش خواهند کرد. و تو، توجه کار کرده‌ای؟ اگر در راه تحقیق عدالت کوشش نکنیم، صحبت از آن به‌جهه دردی می‌خورد؟  
لوسین بانویی یاًس بدهان نگاه می‌کند.

- چرا این حرفها را به من می‌زنی؟ می‌خواهی که در نامیدی بمیرم؟

- نه. نه، لوسین.

ژان دوباره روی چهارپایه‌کنار لوسین می‌نشیند و سرش را می‌آمیاندستهایش فشار می‌دهد.

- فکر می‌کنی خودم مأیوس نیستم؟ همه چیز را تحمل کردم و پذیرفتم، تمام مردها و حتی مرگ تورا پذیرفتم. و از خودم وحشت دارم.  
لوسین بایک دستش دست ژان را می‌گیرد.

- ژان، فکر می‌کنم که تورا درک می‌کنم.

ژان دوباره سرش را بلند می‌کند. لوسین با نوعی نا آرامی می‌پرسد:

- بدبور که می‌خواستم پاک بمانم؟

- من... من فکر نمی‌کنم. فکر می‌کنم باید آدم‌هایی مثل تو و آدم‌هایی هم مثل من وجود داشته باشند. لوسین، ماهرچه ازمان بر می‌آمد، کردیم. تا نهایت پایدار ماندیم. گوش کن! روزی به کاخ حمله خواهند کرد و من به مرگ محکوم خواهم شد. تقریباً آرزویش را دارم. اما فقط یک چیز اهمیت دارد: می‌خواهم بدانم که تو من را تبرئه می‌کنی؟

لوسین دست ژان را بهشدت می‌نشارد.

- تو آنچه درتوانت بود کردی .

ژان دستش را روی شانه لوسین می‌گذارد و او را محکم در

آغوش می‌کشد:

- برادر کوچولوی من !

### دادگاه

فرانسو از جایش بلند شده و از ژان می‌پرسد:

- کی بهما ثابت کند که تو حقیقت را می‌گویی؟ کی ثابت کند

که لوسین تورا تبرئه کرده؟

- هیچکس! هرچه می‌خواهید، فکر کنید.

آنوقت پرتمنا رو به هلن می‌کند:

- اماتو، هلن، تو باور می‌کنی؟ حرف‌هایم را باور می‌کنی؟

هلن می‌گوید:

- باور می‌کنم.

وقتی هلن این حرف را می‌زند، در چشم‌های یکدیگر می‌نگرنند.

درست مثل لحظه‌ای که هلن وارد سالن دادگاه شد، همه محرومی شدند.

فقط هلن وزان در سالن وجود دارند، آنوقت صدای فرانسو امی گوید:

- جلسه تعطیل شد.

جمعیت دوباره ظاهر می‌شود و بهسوی درهای خروجی می-

شتابند. هیئت منصفه برای شور خلوت می‌کنند .

بخشی از حضار سر جایشان می‌مانند . پاسداران و دربانان دور

می گرددند. ژان سرجایش مانده و هلن به او نزدیک می شود. تقریباً در محوطه بین سن وردیف اول منزوی شده‌اند. هلن متأثر است.

ژان می پرسد:

– من را می بخشم؟

– ژان، حرف‌هایت را باور دارم هر چه گفتی، باور می کنم.

– آرزوی دیگری قبل از مرگم نداشتم.

هلن عاجزانه به ژان نگاه می کند.

– چرا هیچوقت حرف نزدی؟ چرا هیچوقت نگفتی که دوستم

داری؟

– فکر می کردم از من وحشت‌داری. خیلی دوست دارم، هلن.

از همان روز اول دوست داشتم.

اشک هلن سرازیر می شود.

– من هم همینطور. فوراً شیفته‌ات شدم. اشتباه من بود. از روی

خشم به‌خودم دروغ گفتم. به نظرم خیلی قوی و خشن بودی. لوسین

شبیه من بود. کمی به علت ترسو بودنم بود که با او ازدواج کردم. فکر

می کردم توبه کسی احتیاج نداری، می خواستم تو را به مبارزه بطلیم.

من را می بخشم؟

– هلن!

ژان می خواهد حرف بزند، اما هیئت منصفه سرجایش بر می –

گردد و جمعیت هم با سرو صدا وارد سالن می شوند. هلن و ژان از هم

جدا شده‌اند. هر یک بدون اینکه نگاهش را از دیگری بردارد، سرجای

خودش می نشیند.

جمعیت ساکت است . باعلامت فرانسو رئیس هیئت منصفه  
بر می خیزد و اعلام می کند:  
— هیئت منصفه متهم را در تمام نکات کیفر خواست . مقصص  
می شمارد .

رئیس دوباره می نشینند . فرانسو فقط می گوید:  
— محکوم به مرگ !

عده ای کف می زند ، چند جیغ که زود خفه می شوند . حضار  
در مجموع ساکت می مانند . ژان از جایش بلند شده . دو پاسدار در راست  
و چپ او قرار می گیرند و او را به طرف در خروجی هدایت می کنند .  
هلن از جایش پریده و می خواهد خودش را روی ژان بی اندازد . فرانسو  
مانعش می شود . وقتی ژان به کنار هلن می رسد به او لبخند می زند .

هلن می گوید:  
— دوست دارم ، ژان .

ژان می گوید:  
— متشرکرم .

ودر میان پاسداران از سالن خارج می شود .

### اتفاق کار ژان

سفیر نزد فرانسو است . مؤدبانه صحبت می کند ، اما تهدید  
مداوم را در صحبت هایش پنهان هم نمی کند . فرانسو با نگاهی خشمگین  
به حرف هایش گوش می دهد .

سفیر می گوید:

– دولت متبع من چیزی جزو ابط صمیمانه با دولت شما نمی‌خواهد. به هر صورت من مأموریت دارم به اطلاعاتان برسانم که ماملى کردن حوزه‌های نفتی و مصادره اموال اتباعمان را به عنوان اعلام جنگ تلقی خواهیم کرد.

فرانسوا می گوید:

– دولت شما نباید در امور داخلی ما دخالت کند.

– هر جور میل شماست، عالیجناب. یادآوری می کنم که کشور شما کوچک است و کشور مابسیار بزرگ.

سکوت. سفیر مؤدبانه پا فشاری می کند:

– دولت متبع من منتظر یک جواب دقیق است.

فرانسوا می گوید:

– به حوزه‌های نفتی دست نخواهیم زد.

سفیر بالبخندی طنز آمیز بر لب تعظیم می کند.

– انتظار دیگری از هوش و ذکالت شما نداشتم، عالیجناب.

آنوقت دور می‌شود. پیشخدمت از کنار در می‌گوید:

– هیئت نمایندگی کارگران نفت منتظر شما هستند، عالیجناب.

فرانسوا می گوید:

– صبر کن! یک لیوان ویسکی به من بده!

پیشخدمت صامت سرو می کند. فرانسوا ویسکی را سرمی کشد و لیوان را زمین می گذارد. آنوقت با قیافه‌ای عبوس به پیشخدمت اشاره می کند:

بگذار بیایند!



قيمة ٣٤٥ ريال